

دیوان غزلیات

« وفا »

میرزا محمد حسین فرامانی
وزیر زبیدیہ

بہ نئی دہنام تصحیح
مجہدی نرزا آبادی فرامانی

دوستانہ
میرزا محمد حسین
فرامانی
وزیر زبیدیہ
دیوان غزلیات
بہ نئی دہنام تصحیح
مجہدی نرزا آبادی
فرامانی

تذکره نویسندگان

مجموعه

بزرگان آبادی و فرماندانی

و اعیان و اعیان

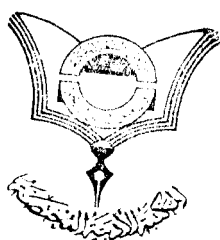
تصویر



۰۰۰/۰۲۲

۲/۲۷

دیوان غزلیات



«وفا»

میرزا محمد حسین فرامانی

وزیر زندیه

به سعی و اهتمام و تصحیح

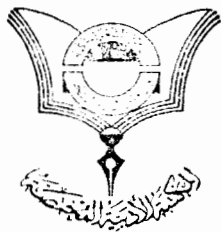
مجتبیٰ بُرز آبادی فرامانی





همه حقوق محفوظ است.

ISBN 964 - 5509 - 05 - X شابک ۹۶۴ - ۵۵۰۹ - ۰۵ - X



بسم الله الرحمن الرحيم

به همسرم به پاس وفا و شکیبایی اش

که نظامی گوید:

زنی پاک دامن تر از از بوی مشک

شکیننده با من به یک نان خشک

دیوانی که پیش رو دارید اثر طبع میرزا محمد حسین فراهانی متخلص به وفا است نامش محمد حسین از سادات جلیله فراهان که نسب مبارکش به امام سجاد علیه السلام می رسد در بعضی از کتابها نامش میرزا حسین آمده است. سال تولد وی روشن نیست در حدود سال ۱۱۸۰ هـ - ق مطابق ۱۷۶۶ میلادی وارد خدمت زندیه شد.

پدرش میرزا عیسی از هزاوه فراهان بود. میرزا محمد حسین به ترتیب در زمان صادق خان (۹۵-۱۲۹۳) هـ - ق و جعفرخان زند (۳-۲-۱۲۰۰) و لطفعلیخان (۲۰۹-۱۲۰۳) مقام وزارت داشت پس از انقراض زندیه به دست آغا محمدخان قاجار در دستگاه قاجار وارد شد و پس از اندکی برادرزاده خود میرزا بزرگ قائم مقام را به جای خود در خدمت قاجارها گذاشت و همراه برادرش محمد حسن به عتبات رفت و به گفته مورخین از زندگی او در آن حوالی اطلاع درستی در دست نیست گویا تا ۱۲۱۲ مطابق ۱۷۹۷ میلادی زنده بوده است شاعری در مرگ او و برادرش که هر دو در یک سال فوت شده اند گفته است.

در جنان شد مقیم تا بابد با حسین و حسن ، حسین و حسن
که مصرع (در جنان شد مقیم تا بابد) به حساب جمل (ابجد) سال ۱۲۱۲ ق می شود.
اینک برای شناخت بهتر این وزیر دانشمند و شاعر توانا و سیاستمدار بزرگ در کتابها و تذکره ها به جستجو می پردازیم.

صاحب مکارم الآثار* سلسله نسب وفارا چنین آورده است.

حاجی میرزا محمد حسین (۳۶) وفای فراهانی وی فرزند مرحوم میرزا عیسی (۳۵) بن میرزا ابوالفتح (۳۴) بن میرزا ابوالفخر (۳۳) بن میرزا ابوالخیر ۳۲ بن سید رضا ۳۱ بن سید روح الله ۳۰ بن سید قطب الدین ۲۹ بن سید بایزید ۲۸ بن سید جلال الدین ۲۷ بن سید بابا ۲۶ بن سید حسن ۲۵ بن سید حسین ۲۴ بن سید محمود ۲۳ بن سید نجم الدین ۲۲ بن سید مجدالدین ۲۱ بن سید فتح اله ۲۰ بن سید روح الله ۱۹ بن سید نیل الله ۱۸ بن سید عبدالله ۱۷ بن میر عبدالصمد ۱۶ بن سید عبدالجواد ۱۵ بن سید شرف الدین ۱۴ بن سید عبدالفتاح ۱۳ بن سید میرعلی ۱۲ بن سید علی ۱۱ بن سید میر علی ۱۰ بن سید سلطان سید احمد ۹ بن سید محمد ۸ بن سید حسن ۷ بن سید حسین ۶ بن سید حسن الافطس ۵ علیه السلام است حضرت حسن الافطس ۵ بن ابوالحسن علی الصفر ۴ بن الامام زین العابدین ۳ علیه السلام بن الامام حسین ۲ بن حضرت علی علیه السلام است.

و اتصال نسب صاحب عنوان بوی در «مشکوة الادب ج ۲» از دو جلد احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام نوشته، و از آنجا چنین بر می آید که سلطان سید احمد (۹) نخستین کسی است از این سلسله که از مدینه بایران آمده و در قریه هزاوه ناحیه فراهان عراق عجم توطن نموده و هم آنجا دفن شده و بدین نسبت این سلسله را سادات هزاوه گویند و اینک مرقدا و آنجا معروف و زیارتگاه است و سید نیل الله (۱۸) نیک الله و هبة الله هر سه بنظر رسیده و از زمان پادشاهان مغول تا عقب تر این سلسله از رجال دولت ایران و دارای منصب و فرمان از وزارت و غیره بوده اند و چون نگین انگشتی از آهن که بر فراز حلقه ئی از نقره نشاند شده و بر آن بخط کوفی کلمه (علی بن الحسین) نقش گردیده، از قدیم الازمان تا کنون پشت اندر پشت در این خانواده بوده و هست و آنرا مهر مبارک حضرت علی بن الحسین امام زین العابدین علیه السلام می دانند لذا با وجود وزارت آنها را میر مهرداد میخوانند یا آنکه شاید برخی از آنها مهرداد پادشاهان

*- مورخ محقق دانشمند میرزا محمد علی معلم حبیب آبادی ج ۱ ص ۴۴۰ به بعد

صفویه بوده‌اند که با این لقب معروف شده‌اند. چنانکه مخصوصاً میر ابوالخیر ۳۲ و میر ابوالفخر ۳۳ و میر ابوالفتح ۳۴ در زمان صفویه صاحب مقام وزارت و به میر مهرداد مخاطب بوده‌اند.

بهرحال حاجی میرزا محمدحسین از اعیان شعرا و وزراء دولت زندیه بوده، چنان که در حدود سال ۱۱۸۰ در شیراز به وزارت کریم خان برقرار شده و چون علیمراد خان بسلطنت نشست وزیر وی گردید. و پس از او وزارت استظارالدوله بن جعفرخان بن محمدصادق خان را تحمل کرد و بعد از انقراض زندیه بر حسب امر آغا محمدخان قاجار از شیراز به تهران آمد و تکلیف وزارت بوی نمود. و حاجی میرزا محمدحسین قبول نفرمود و برادرزاده خود میرزا عیسی قائم مقام را در دربار آل قاجار بخدمت گذاشت و خود با برادرش میرزا محمدحسن به عتبات رفته و هر دو در آن اراضی مقدسه مجاورت گزیدند تا وفات کردند. وفات او را در منتظم ناصری در این سال نوشته (۱۲۱۲ هـ - ق ۱۱۷۷ هـ - ش) او شعر هم می‌گفته و تخلص وفا می‌نموده، و از این رو در «مجمع الفصحا» (ج ۲ ص ۵۲۵) او را عنوان فرموده و این اشعار را از او آورده:

ای نام همایونت سر دفتر عنوانها طغرای دل آرایت تاج سر عنوانها
لیلای جمالت شد تا شهره هر شهری مجنون تو افزون شد از ریگ بیابانها
ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری به بلبلان کهن آشیان مدار
حاجی میرزا محمدحسین در این سال با برادر خود میرزا محمدحسن هر دو در عتبات وفات کردند چنان که در تاریخ ایشان یافته‌اند:

در جنان شد مقیم تا باید با حسین (ع) و حسن (ع)، حسین و حسن
(۱۲۱۲ هـ - ق)

و مقصود از این بیت همانا مصراع اول آن است و او اولاد ذکور هیچ نداشته و دخترش زوجه برادرزاده اش میرزا عیسی قائم مقام بوده، و میرزا محمدحسن ۳۶ برادر مذکور او هم از رجال دربار زندیه و قاجاریه و همواره در خدمت برادر خود بوده و پس از حرکت

او از شیراز بطهران نیز با او همراه و از آنجا با وی به عتبات رفت و هم‌دراینسال در آنجا وفات نمود و فرزندش میرزا عیسی قائم مقام (میرزا بزرگ) است این بود شرحی که معلم حبیب آبادی در مورد وفا نگاشته است.

میرزا نورالله فراهانی* که در آن زمان ضابط عقد عشور و خروج بنادر بود و از طرف امام عمانی محمدبن برد و محمد بن جاس که هر دو از تجار عمده شهر جلفا و کل اقیاد و امور سیف بن سلطان بودند بنای صلح گذاشته شود.

میر نورالله فراهانی از سلسله مرحوم قائم مقام و (میرزا محمد حسین وفا) میباشد و او برادر میر هدایت‌الله و میر روح‌الله است نسبت مرحوم قائم مقام به میر روح‌الله منتهی می‌شود ۱۱۳۰ هـ - ق

حضرت آیت‌الله العظمی العلامه (شهاب‌الدین الحسینی النجفی) مرعی میرزا عیسی الوالفخر فراهانی**.

میرزا عیسی ابوالفخر فراهانی فرزند میرزا حسین ابوالخیر فراهانی وی در عصر صفویه میزیسته و مهرداد شاه عباس کبیر بوده است.

میرزا محمد حسین فراهانی «متخلص به وفا»

در حدود ۱۱۸۰ ق مطابق ۱۷۶۶ میلادی وارد خدمت زندیه شد پدرش میرزا عیسی از هزاه فراهان بود میرزا حسین دو برادر به نام محمد حسن و میرزا علی داشت میرزا حسین به ترتیب در زمان صادق خان (۹۵-۱۲۹۳ ق) و جعفرخان (۱۲۰۳-۱۲۰۰) و لطفعلی خان (۱۲۰۹-۱۲۰۳) مقام وزارت داشت پس از انقراض زندیه به دست آقا محمد خان حاضر به خدمت در دستگاه قاجارها شد و در خدمت رفتن به عتبات را نمود و برادرزاده خود میرزا بزرگ (قائم مقام) را به جای خود در خدمت قاجارها گذاشت و سپس همراه برادرش محمد حسن به عتبات رفت و به گفته مورخین از زندگی او در آن

*- ص ۴۴ مجمع التواریخ میرزا محمد خلیل مرعی صفوی تصحیح و اهتمام استاد فقید عباس اقبال آشتیانی.
**- نامداران اراک ص ۳۴.

حوالی اطلاع درستی در دست نیست گویا ۱۲۱۲ مطابق ۱۷۹۷ میلادی زنده بوده است در باره او رساله و کتاب زیادی در دست نیست مقالات عمده عبارتند از ابراهیم دهگان.

۱- حاج میرزا محمد حسن وزیر زندیه متخلص به «وفا» سالنامه فرهنگ اراک ۱۳۳۹ (ضمیمه ص ۷۲)

۲- رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا جلد دوم ص ۵۲۷ چند سطر در باره او نوشته است و از جمله از (خدمات عظیم او) به «دولت ابد مدت قاجار» یاد کرده است همچنین در مقدمه دیوان قائم مقام ضمیمه سال دهم مجله ارمغان (بهمن ۱۲۹۸) ص ۱۰ تا ۱۵ و در تاریخ سرجان ملکم جلد دوم فصل ۱۹ شرحی در باره او آمده است و نیز در تاریخ گیتی گشا و فارسنامه ناصری و منتظم ناصری و آخرین روزهای لطفعلی خان زند.

میرزا محمد حسین فراهانی مردی بود بینهایت جوانمرد و دست و دل باز خود او و بعدها میرزا بزرگ هر دو می کوشیدند این دست و دل بازی را تا آخرین حد و در مورد همگان بکار برند و هرگز خود چیزی نیندوژند کتاب تنها عشق پر خرج میرزا حسین بود و شهرت داشت که او نفیس ترین و نادرترین کتابخانه شخصی را که یک فرد به تنهایی قادر به تهیه آن در ایران باشد جمع آوری کرده است و مشهور بود که بهترین لطیفه گوی همه ایران به شمار میرود یکی دوبار هم بعد از شام فرزندان میرزا بزرگ را به مجلس آوردند تا برای سرگرم کردن میهمانان به مشاعره بپردازند و از نظر مقدار ابیاتی که این کودکان از برداشتند به نظر من سخت حیرت انگیز آمد.*

تعداد کتابهای میرزا محمد حسین فراهانی ۷۵۵ جلد بوده است.**

*- ص ۳۳ آخرین روزهای لطفعلیخان زند از نوشته سرهارفورد جونز اولین سفیر انگلیس در ایران.

** - ص ۳۸ آخرین روزهای لطفعلیخان زند ترجمه هماناقل چاپ امیر کبیر ۱۳۵۶.

اولین کسی را که به دستور فاتح (آغا محمدخان) به نزد او آوردند میرزا محمد حسین فراهانی (وفا) بود اولین پرسشی که بر لبان او جاری شد این بود که «با کتابها چه کرده‌اند» جواب آمد «قربان از اینجا بیرون نرفته‌اند» مرد اخته گفت: خوب شد که اینجا هستند در غیر این صورت اگر آنها را با آن مرد «فرنگی» بیرون فرستاده بودی حالا می‌بایست جان خودت و همه افراد خانواده‌ات جوابگو باشی من این داستان را از زبان میرزا بزرگ هنگامی که در سال ۱۸۰۹ (۱۲۲۳) با یکدیگر ملاقات کردیم و می‌گفت که خودش شاهد این گفتگو بوده است.*

در تاریخ گیتی گشا آمده است.

آنچه تحریر پذیرفته از زبان صداقت ترجمان سید رفیع مرتبه عالی شأن جناب قدسی طینت فلاطون زمان حضرت حکمت مرتبه ارسطو روان، مؤسس مبانی افضال و احسان تنظیم عقد جواهر نظم و نثر وزیر بی نظیر عهد و عصر دوحه سرا بوستان سیادت نوباوه حدیقه شرافت میرزائی میرزا محمد حسین الحسینی فراهانی طول الله عمره که بوزارت نواب سپهر رکاب مباهی و در سفر خیریت اثر همراهی و از جزویات و کلیات واقعات آگاهی و علم بر حقایق گزارشات کماهی داشته مسموع داشته بدون زیاده و نقصان این لثالی منشور برشته انتظام کشیده...**

چون گوهر مطلوب ناسفته و غنچه مدعا در گلبن مقصود نیم شکفته ماند نواب مستطاب فلک احتشام حضرت مشتری رأی عطاردار احترام، قطب فلک جاه و جلال و محور آسمان عزو اقبال، مرکز دایره فضل و کمال بهین نتیجه دودمان آدم و حوا مهین سلاله خاندان سید بطحا، جامع شرایط و ضوابط، وزارت با سرها و معین و مبین احق بها و اهلها وزیر معظم مکرم و دستور مقتدر مفخم نظام بخش ملک عالم و انتظام ده مهام جمهور امم اعتضاد السلطنه بهیه السلطانیه اعتمادالدوله العلیه العالیه، میرزائی میرزا محمد حسین

* - ص ۶۹ آخرین روزهای لطفعلیخان زند.

** - تاریخ گیتی گشا.

فراهانی خلد الله تعالی ظلالة علی رؤس الاقاصی و الادانی این حقیر را با تمام سفینه نگارین که هر صفحه اش مشاهدیست هر هفت کرده و هر ورقش عروسیست در حجله خانه لطافت پرورده مأمور فرمودند...*

دکتر عبدالحسین نوائی در کتاب خود بنام کریم خان زند نگاشته است:
میرزا محمد حسین فراهانی:

این مرد از خاندان سیادت و عمومی میرزا عیسی قائم مقام مشهور به میرزا بزرگ بود جد مادری میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی وزیر و منشی معروف عباس میرزا نایب السلطنه و محمد شاه پسر وی.

کریم خان این سید شریف را به وزارت صادق خان گماشته بود و هنگامی که کریم خان دور از شیراز و صادق خان در این شهر همه کاره بود پسران شرور و سبک مغز وی افسار گسیخته مزاحم خانواده خود و مردم شهر بودند صادق خان تربیت پسران خویش را از او خواستار شد ولی آن سید محترم درس خوانده با آن دیوان از قید رسته چه می توانست کرد؟ همین قدر بود که بقول عبدالرزاق بیگ دنبلی «از اهتمام او جنون ایشان کاست و بیش نیفزود»

مهدی بامداد صاحب شرح حال رجال ایران** در جلد ششم کتاب خود چنین آورده است.

میرزا محمد حسین وزیر با حاجی میرزا حسین متخلص به وفا پسر میرزا عیسی فرزند ابوالفتح از سادات حسینی که از اهالی هزاوه فراهان بوده است نامبرده از منشیان و شعراء ادباء و وزراء قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم هجری بوده و در حدود سال ۱۱۸۰ قمری داخل در خدمت پادشاهان زندیه و وزارت سه تن از پادشاهان آن سلسله صادقخان (علی مراد خان و جعفرخان را به تناوب عهده دار بود و میرزا حسن برادرش

نیز در خدمت او بوده است.*

هر دو برادر سالها در زمان زندیه در شیراز که پایتخت سلسلهٔ مزبور بود مشغول بکار بوده‌اند آغا محمدخان قاجار که به سلطنت رسید هر دو برادر را از شیراز خواست و به تهران آمدند و ضمناً خواست که میرزا محمد حسین را دوباره داخل کار کرده و وارد دستگاه خود کند میرزا محمد حسین پیری را بهانه کرد، و گفت که در این سن دیگر کاری از من ساخته نیست چون آغا محمدخان در این باب اصرار نمود او میرزا عیسی مشهور به میرزا بزرگ فراهانی را که داماد و برادرزاده‌اش بود به عوض خود او را به وی معرفی نمود و گفت که از هر حیث لیاقت هر شغلی را داراست و در ضمن درخواست نمود که بآنها اجازه داده شود که به عتبات عالیات رفته و در آنجا مجاورت اختیار نمایم. آغا محمدخان با درخواست آنان موافقت کرده و هر دو برادر به عتاب مقدسه رفته و تا آخر عمر در آنجا مجاورت گزیدند و تا سال ۱۲۱۲ قمری حاج میرزا حسین وفا زنده بوده و بعد معلوم نیست که در چه سالی فوت کرده است و باین مناسبت شاعری لا ادری تاریخ فوت آنها را در این بیت چنین گفته:

در جنان شد مقیم تا باید با حسین (ع) و حسن (ع) حسین و حسن
(۱۲۱۲ هـ ق)

و اینکه هدایت در جلد دوم مجمع الفصحاء نوشته که حاجی محمد حسین فراهانی (وفا) در قزوین درگذشت اشتباه است.

و نیز آقای دکتر سید عبدالمجید قائم مقام فراهانی مرقوم فرموده است:**

*- هدایت در جلد دوم مجمع الفصحاء اشتباهاً او را برادر میرزا عیسی ملقب به قائم مقام ذکر کرد، در صورتیکه میرزا حسین عموی میرزا عیسی پسر میرزا حسن بوده است.

** - خاطرات میرزا بزرگ قائم مقام فراهانی از تألیفات میرزا موسی خان قائم مقام چهارم معروف به میرزا بزرگ دوم بکوشش دکتر سید عبدالمجید قائم مقام فراهانی

نسب حاج محمد حسین وفا با ۳۷ واسطه به اما سجاد (ع) امام زین العابدین علیه السلام میرسد جد بیست و هفتمش که سلطان سید احمد خوانده می‌شد نخستین سید جلیل القدری است که به ایران آمده و در فراهان توطن نمود، و هم اکنون قبر آن مرحوم در ساروق فراهان زیارتگاه عام و خاص است که باید گفته شود که آقای دکتر قائم مقامی در مورد قبر شریف سلطان سید احمد اشتباه نموده‌اند زیرا قبر مبارک سلطان سید احمد در هزاوه است و در ساروق نیست.

صاحب تذکره دلگشا* چنین آورده است.

وفا: اسمش میرزا محمد حسین از سادات جلیل حسینی فراهان و از اعمام محمدمت فرجام مرحمت پناه قائم مقام است... در عهد خویش ممدوح خاص و عام بود و به اخلاق حمیده شهره ایام. در بدو حال از فراهان که مسقط الرأس ایشان به دارالعلم شیراز آمده اکتساب کمالات در آن بلده فاخره نموده، در خدمت صادق خان زند، برادر کریم خان زند که چندی لوای سلطنت برافراخت و سایر بزرگان آن دودمان وزیر و رتق و فتق امور مهم انام را مشیر و مشار بود. بعد از آن در خدمت خسرو جنت مکان قاجار نیز از ارباب قلم و در نظر ارکان دولت، معزز و محترم به پاکی طینت مشهور آفاق بود و در ترفیه احوال فرید و طاق بود تا هنگامی که در دارالعلم شیراز به منصب وزارت و صاحب اختباری در امور جزوی و کلی سرافراز بود. مشکلات ارباب دانش به دستیاری رأفتش بسی آسان فیصل یافتی و هر جا حاجتمندی علی الصباح به درگهش شتافتی اکثر انوار قضای حوائجش بر ساحت مراد تافتی. هر شبی ارباب هنر و عامه موزونان آن کشور به محفل خاصش حاضر بودی و مغنیان داؤد الحان یوسف رخسار سیم عذار. ابیات استادان را به نوائی جانفرا سرودی و گوی دلها را از عرصه سینه به چوگان زلف دل آویز

چاپ تهران ۱۳۶۹ هـ- ش

*- تذکر، دلگشا تألیف حاج علی اکبر نواب شیرازی مشهور به بسمل بکوشش دکتر منصور رستگار فسائی انتشارات نوید شیراز سال ۱۳۷۱ ص ۳۳۷ و ۳۳۸ تذکره دلگشا

و نغمات طرب انگیز ربودی و بعد از هر غزلی از اهل دلی از صاحب منزل به پردهٔ مخالف و مؤالف، ترنم و حضار مجلس به کلمه «لله در قائل» تکلم و اکثر شعرا و موزنان صلات و جایزات یافته از آن مجلس برخاسته بدین و طیره در آن روزگار، زمان گذرانید و دادخواهان را از بحر ستم نجات داده به ساحل آسودگی رسانید «و» در تمجید علمای اعلامش بذل جهدی کامل حاصل بود صاحب دیوان است. با گذشتگان فقیرش کمال یک جهتی و اتحاد بود این اشعار از اوست:

ای نام همایونت سر دفتر دیوانها طغرای دل آویزت تاج سرعنوانها

نشان مپرس ز گم گشتگان وادی عشق ز خون دل پی این کاروان توان برداشت

وفا مباد ز افتادگان فراموش دو روز اگر فلکت بهر امتحان برداشت.

از وی دیوان شعری باقی مانده است. (نسخه‌های موجود دیوان وفا)

دو نسخه در کتابخانه ملک موجود است که مشخصات آنها چنین است.

۴۵۹۰ - نستعلیق ۱۲۰۳ جدول و ستون بندی به زر و لاجورد و شنگرف. ۱۳ گ ۱۴ س

سانتی متر ۱۱/۵ × ۱۶/۹ کاغذ فستقی - جلد میش آلبالویی

۵۰۹۶ - شکسته خوش سده ۱۳ جدول زر و لاجورد ۱۷۲ گ ۱۲ س ۱۱/۶ × ۱۸/۵ کاغذ

ترمه اصفهانی و جلد روغنی و گل بوته ریخته پشت گل زنبق غزل است به ترتیب تهجی

- آغاز - ای نام همایونت

انجام - از دوست دوستداری خواهد وفا و یاری کز بهر جان نثاری دل میکند بهانه

نسخه کتابخانه ملک یکصد و سی ورق است هر صفحه ۱۴ سطر

شماره کتابخانه ۴۵۹۰ تاریخ ثبت ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۱

مرحوم حاج حسین آقا ملک با خط خود مرقوم فرموده است:

در شهر تهران از احمد سهیلی نوه دختری مرحوم آقای سید محمود کتابفروش به بیست و یکقران خریدم به کتابخانه واصل شد ادام الله الاقل حسین محمد کاظم ملک التجار
بتاریخ ۱۶ دی ۳۰۷

جلد تیماج قرمز رنگ کاغذ خارجی
نسخه دوم جلد گلداز شماره کتابخانه ملی ملک ۵۰۹۶ تاریخ ثبت اردیبهشت ۱۳۳۱ -
۱۷۴ ورق

نسخه سیم - نسخه ای است با خط نستعلیق بدون شماره صفحه و از غزل کجاست در غم
خوبان امید خیر و سلامت که دل ز هر که صفا بیند جان دهد به ملامت شروع شده است
بسیار کهنه و اکثر صفحات آن پاره و جلد آن مقوایی و کاغذ آن سه نوع است که متعلق
بوده است به پدر بزرگ نگارنده مرحوم حاج آقا حسین که تقریباً قابل خواندن نیست.
نسخه چهارم

نسخه مورد استفاده ما در این کتاب نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه است که به شماره
۵۴۸۹ ثبت شده است.

غزل اول را ندارد اولین غزلی که آمده است مطلعش اینست
یاری که پیش او نتوان برد نام ما یارب بگوش او که رساند پیام ما
در این نسخه دو شعر متزاد از حسام الدین هروی آمده است.
این نسخه به خط نستعلیق بسیار زیبا است.

تعداد صفحات آن ۱۳۳ صفحه است هر صفحه یازده الی چهارده بیت آمده است
تاریخ ثبت آن ۱۳۳۷ هـ - ش است

در صفحه اول با خط قرمز نگاشته شده است
دیوان (وفای فراهانی)

و محل وفات و فاه را به اشتباه قزوین نگاشته است.
جلد تیماج قرمز رنگ

دو نسخه دیگر در کتابخانه سلطنتی سابق وجود دارد که پس از مساعی بسیار موفق به دیدن آنها نشدم و متأسفانه به آنها دست نیافتم.

سبک وفا در غزل سبک عراقی است.

وی از غزل سرایان مهم زبان فارسی است و اکثر غزلیات وی قابل مقایسه با غزلسرایان بزرگ ایران چون سعدی و حافظ و خواجو و کمال خجندی است.

وی تخلص خود را وفا اختیار کرده است و در تمام غزلیات خود کلمه «وفا» را یک یا چند بار بسیار هنرمندانه و بجا بکار برده است.

بخاک من گذری از وفا کن و مگذار بخاک در دل تنگ من این تمنا را
«وفا» که بابت من گوید اینکه مهر و وفا بود رعونت دیگر بتان رعنا را
و در غزلی گوید:

ای دلبر بی مهر جفا پیشه خدا را از یاد مبر رسم و ره مهر و وفا را
چندانکه وفا را نه پسندی تو ز عاشق ما از تو از آن پیش پسندیم جفا را
یارب شود آن روز دگر باره که اغیار در بزم تو بینند جفا دیده وفا را
و یا گوید:

بهر خدا عهد به دونان مبند عهد وفا را چو نکردی وفا
و نیز گوید:

به میزانی که می سنجند قدر عشقبازان را چه باشد کز وفا باشد وفا را عذر خواه آنجا
و نیز گوید:

وفا آن خاک بی قدرم به خاک درگه جانان که آن خاک از وفا اکسیر جان شد خاکساران را
و نیز گوید:

ای بی وفا وفای وفا بین که صد جفا دید از تو بی وفا و هنوز از تو خرم است
این ظلم دیگری است که صیاد میکند بال و پرم شکسته و آزاد میکند
آن آرزو که میرم و خاک رهت شوم دارم و لیک می برم این آرزو بخاک

نخواهم راست نخل قامتی را
 روی بنمودی و دیدیم مسلمانی را
 زان به هجر تو نمردم که در آغوش خیال
 باید ازل دست شوید وانگهی از جان وفا
 ناله جانسوز می آید بگوش امشب مگر
 چون به جرم مهر یارم میکشد
 فغان که یوسف ما را فروختند اخوان
 هستم چنان ز عشق تو بیخود که در فراق
 در انتظار تو بودم تمام عمر دریغ
 قوم نوح آنچه بدیدند ز طوفان روزی
 باشد بهاری از عقب هر خزان وفا
 بسکه شبهای غم از هجر تو کوب شمرم
 وفا غزلیات عرفانی بسیاری دارد که یاد عرفای دیرین را در شعر کهن زنده میکند.
 آنجا می گوید:

ناصر ما را چه کار با روش دین ماست
 بر سر ما تاج فقر افسر شاهنشهی است
 ساکن میخانه ام از دل و از جان وفا
 و گفته است:

دردی کش میخانه ام از لطف عطا کرد
 و نیز گوید:

بنوشت پیر میکده ما را ز می کشان
 و نیز گوید:

بایدش اول قدم ترک سر خود کند
 آنکه چو مردان نهد پای به میدان عشق

که پیش سرو قدت خم نباشد
 هر که میدید بتی همچو تو کافر میشد
 هر شبم شاهد وصل تو مصور میشد
 هر که با آن بی وفا حرف وفائی میزند
 بینوائی نغمه سر کرده است و نائی میزند
 خوشدلم هر چند زارم میکشد
 بقیمتی که نه بایع نه مشتری داند
 آگه نیم که هجر تو تلخ است یا لذیذ
 گذشت عمر عزیزم در انتظار افسوس
 ما بهر شام بدیدیم ز چشم تر خویش
 لیکن خزان عمر ندارد بهار حیف
 هر سحر محشری و روز شماری دارم

نشد از خانقۀ و دیر مرادی حاصل
 در کیش وفا کافر عشقم صنم من
 دیدمت روی و ز بس واله و حیران بودم
 داغ عشق آمد و دلرا سر و سامانی داد
 بت پرستی است مرا کار ولی تا بکنون
 از رکن و مقام و حرم و کعبه چه پرسند
 عهدیست که در پیروی پیر مغانیم
 وفا اشعار در نصیحت و حکمت فراوان دارد.

راز درون خویش بر دوستی مگو

همدم چنین گزین که ز پست و بلند دهر

در جست و جوی همدم یکرنگ بی نفاق

هم صحبتی بجوی کز انفاس عیسوی

و نیز گوید:

من ز حق بیگانه میدانم یقین

و نیز گوید:

یار را خار مکن عزت اغیار مجوی

و نیز گوید:

مدتی پیروی شیخ و بر همن کردم
 کز غیر تو دیگر صنمی را نپرستم
 مدتی محو تو چون صورت بی جان بودم
 رفت عهدی که ز غم بی سر و سامان بودم
 کافرم گر به بتی چون تو پرستار شدم
 از ما که درین ره قدم صدق بهشتیم
 عمری است که در سایۀ دیوار کنشتیم

کز صد هزار دوست یکی محرم او فتد

روزی که همدمی نبود همدم او فتد

بسیار جهد کن که بعالم کم او فتد

پندش به داغهای درون مرهم او فتد

هر که بینم خود ستائی میکند

چون بپرسی خبر یار ز اغیار میپرس

بهر تحصیل زر و سیم چه آزار کشی

نشنیدی که قارون چه کشید از زر خویش

در روزگار تخم نکوئی همی فشان

چون در بسیط خاک بجز کشته ندروی

و یا گوید:

وفا، بعهد تو نایاب شد چنانکه وفا را

هر آنکه نام برد بایدهش کشید غرامت

وی پیروی شاعران بزرگ فارسی گوی را نموده و چه خوب از عهده بر آمده است

گر زندگی خوش است مرا وصال اوست

کی زیستن یه سختی و حرمانم آرزوست

دانی وفا امید دلم فاش گویمت

یکدم بیار صحبت پنهانم آرزوست

و نیز گوید:

بر مرغ بسته بالی بیداد رفته باشد

کان صید بند ما را از یاد رفته باشد

ای صید دل خدا را بشتاب سوی صحرا

تا میرسی مبادا صیاد رفته باشد

در غزلی گفته است:

گفتم رود جانم ز پی تا داستانم میرود

وی رفت و دل دنبال وی امروز جانم میرود

نیست بیجا اگرم نیست به بزم جانی

من کم از ذره تو خورشید جهان آرائی

دهیم وعده بفردا که ز بس تاب دهم

دانی امروز مرا نیست ز پی فردائی

نمودی غیررا عزت که خواریهای من بینی

ز غیرت زارم افکندی که زاریهای من بینی

منم آن یوسف گمگشته کز ناسازی اخوان

بزندان غم غربت ز گلگشت وطن رفتم.

علائم اختصاری نسخ

نسخه متن = نسخه دانشگاه تهران - ن - د

نسخه کتابخانه ملک اول = ن - م - ۱

نسخه کتابخانه ملک دوم = ن - م - ۲

نسخه مرحوم حاج آقا حسین - ن - ح

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام همایونت سر دفتر دیوانها* طغرای دلارایت تاج سر عنوانها
 لیلای جمالت شد تا شهره هر شهری مجنون تو گشت افزون از ریگ بیابانها
 روزان و شبان هستند در حمد و ثنای تو طفلان به دبستانها شیخان به شبستانها
 باد سحری آورد بوئی ز گل رویت شد خرم از آن نکبت گلها به گلستانها
 دارند بنا حق صبح از روی روزنها آرند سواد شام از خط توریحانها
 سوز تو بجان خوشتر صد ره ز نوازشها درد تو بدل بهتر صد بار ز درمانها

زد دست وفا گویت بر دامن اجلالت

کز فخر نمی گردد بر دامن دامانها

یاری که پیش او نتوان برد نام ما یارب به گوش او که رساند پیام ما
 کی رفته از غم تو سلامت زجان و دل هر دم زجان و دل به تو بادا سلام ما
 تا کی بود از آن لب میگون و چشم مست از خون دل به دور تو لبریز جام ما
 ما را نه رای شکوه، نه یارای انتقام ترسم که داور از تو کشد انتقام ما
 گشتیم ما مقیم بر آن خاک آستان بالاتر از سپهر برین شد مقام ما

* - این غزل در هر دو نسخه کتابخانه ملک آمده است اما در نسخه دانشگاه نیامده است

روشن ز نور طلعت محفل فروز تست آن صبح ما که تیره نباشد چو شام ما
کام دل از تو حاصل اگر گردد چه باک* گر دور روزگار نگردد به کام ما
آن بی وفا که ورد زبان است نام او یکره وفا، نگشت زبانش بنام ما

۳

رخی نبرده شکیبائیت ز دل ما را چه دانی از تو چه رخ برده ناشکیبا را
اسیر دام تو شد دل، ترحمی، یارا رواست رحم اسیران بی سرو پارا
به سینه چند کند ناله، صید دل، رحمی که تنگ شد قفس این مرغ رشته برپا را
فتاده کار مرا با دو دل که از حیرت در این میانه ندانم ره مدارا را
یکی دلم که بود ز آبگینه نازکتر دگر دلی که زسختی شکسته خارا را
نه محرمی که دل یار را به رحم آرد نه همدمی که تسلی دهد دل ما را
به خواب چشم فلک بوده گر شبی دیده به خواب دیده وامق عذار عذرا را
طیب من که به فردا نوید می دهم علاج این دل پر درد بی مداوا را
مرا که نیست امیدی به زیستن امروز چه اعتماد توانم حیات فردا را
بخاک من گذری از وفا کن و مگذار بخاک در دل تنگ من این تمنا را

وفا، که بایست من گوید اینک مهر و وفا

بود رعونت دیگر بتان رعنا را

۴

که گوید از من غمدیده غمگسار مرا که شد قرار زکف جان بی قرار مرا
چگونه دامن وصلم به اختیار دهد فسونگری که زکف برده اختیار مرا
خدای را چو دهم جان زحسرت رویش بنا کنید به جولانگهش، مزار مرا

فلک که دست امیدم به جیب او نرساند به دامنش برساند، مگر، غبار مرا
 خراب تر شده امشب ز هر شب احوالم خبر ز حال خرابم دهید یار مرا
 رسید ناله زارم بگوش چرخ و فغان که گوش می ندهد ناله های زار مرا
 رساند بوئی از آن گیسوان نسیم سحر چو طره توسیه کرد روزگار مرا
 بخون خویش فلک غرقه خواهدم بی تو که دجله کرده زخوناب دل کنار مرا
 وفا زیس به غمش ناله و فغان کردم
 فغان و ناله من، برد اعتبار مرا

۵

ای دلبر بی مهر جفایشه خدا را
 از یاد مبر رسم و ره مهر و وفا را
 از آتش عشق تو سراپای وجودم
 شد شعله ور و سوخت من بی سرو پا را
 درمان ز که خواهم که مرا درد دل ازتوست
 ما را تو طیبی ز که جوئیم دوا را
 با روی تو مه میرسدش لاف نکوئی
 گر جلوه بود در بر خورشید سها را
 گر راه به بزم ندهد یار عجب نیست
 در محفل شه بار نبخشند گدا را
 گر کرد قضا و قدر از کوی توام دور
 دور از تو کند چرخ قدر را و قضا را
 چندانکه وفا را نپسندی تو زعاشق
 ما از تو از آن بیش پسندیم جفا را

خواهی بنوازم تو و خواهی بگذارم*
 با هر دو بسازم چو بود از تو نگا را
 در راه رضایت سر تسلیم نهادم
 حاشا که من از دست دهم رسم رضا را
 در عهد تو بسیار بهار آمد و بشگفت
 این غنچه پژمرده دل، لاله عذا را
 یارب شود آن روز دگر باره که اغیار
 در بزم تو بیند جفا دیده وفا را
 تو بر سر او آمد مینا بکف دست
 او در قدمت بوسه زنان آن کف پا را

۶

خواهی که دل آسایدت از عشق دلارا**
 لب بر لب آن جان جهان سا و میاسا
 کی نشأبری تا نکشی جام می عشق
 لایبدرک کـیفتها الفهم و قیاسا
 خواهی شود اکسیر سراپای وجودت
 سر بر قدم آن صنم، ای بی سرو بی پا
 من رقص کنان بوسه زنان در قدم یار
 ولرأس من الفخر مع العرش مساسا
 بی رحم دلی را که بود تشنه بخونم
 کی چاره توانم به مداوا و مواسا

شد زلف حجاب رخ او در نظر غیر
 حمداً الحکیم جعل اللیل لباسا
 غمدیده وفا را که سر از پا نشناسد
 دانند که باشد بره عشق شناسا

۷

ضعنت معادو واو قدب لهتاب شوقی فی الحشا*
 بدلم زهجرش آتشی که کشیده شعله تشا
 اگرم زمهر وفا کنی و گرم زجور جفا کنی
 بتو زبید آنچه بما کنی زجفا و مهر پیروشا
 تو شدی و این دل تشنه لب شده بی تو زتف مات و مت**
 لزال غدب فدامگم متحیر و متعطشا
 چو زلال لعل تو، دل ستان، دهد از حیات ابد نشان
 رسدم بگوش دل از زبان که خوشا حیات ابد خوشا
 غم عشق روی تو ای صنم من خسته دل پر زغم
 نتوانم اینکه نهان کنم و لذا اعزامی مدوشا
 زتغافل تو فسرده جان، همه عقده شد دل ناتوان
 چو گره گشایی از این میان، بنوازشی گرهی گشا
 نسزد ز خوی تو نازنین که ستیزه جوئی و جور و کین
 بوفا که رسم وفا گزین تیر وفابر گشا

۸

ای بـنـگـه فـتـه بـبـالـا بـلـا*
 درد دلم گرچه نهان است لیک
 تیر تو در سینه و دل منتظر
 رنج تو خوشتر بود از راحت
 طـرـه طـرـار تو دام فریب
 جان چو زدام تو نگردد خلاص
 بسند گریبان گره زلف خویش
 مشک فشان گشته نسیم سحر
 رخ بنما تا نهمت سربه راه
 کی بگشاید ز دلم عقده‌ای
 بهر خدا عهد به دونان مبند
 ترک کن این شیوه که زبنده نیست
 دل به بلای قد تو مبتلا
 اشک روان می‌کندش بر ملا
 تا برسد تیر دگر از قفا
 درد تو بهتر بودم از دوا
 حلقه زلف تو کمند بلا
 کی شوم دل ز کمندت رها
 تا بگشودی بصباح و مسا
 غالیه سا آمده باد صبا
 لب بگشا تا کمنت جان فدا
 گـرـنـگـشـائی لب مشکل گشا
 عهد وفا را چو نکردی وفا
 شیوه بیگانگی از آشنا

۹

گر دگر بار ای فلک بینم دیار خویش را
 بخت آنم کو که بینم روی یار خویش را
 دارم این حسرت بدل کاندل رهش گردم غبار
 تا مگر بر دامنش بینم غبار خویش را
 آن مهم رفت از کنار ای دیده‌تر تا به چند
 رشک دریا بینم از حسرت کنار خویش را

* ن - ج - از این غزل شروع شده است

روز هجران گر دهم دل را تسلی از غمش
 چون سر آرم بی‌رخش شبهای تار خویش را
 سر فراسازم گر آن صیاد پابر سر نهد
 جان دهم گر بازیتم جان شکار خویش را
 گر دل پر خون خود را چاره در هجران کنیم
 چاره نتوانیم چشم اشکبار خویش را
 هر که را دیدیم دارد اختیار خود به دست
 ما بدست یار دادیم اختیار خویش را
 عالمی را روشنی باشد زمه در روزگار
 ما سیه دیدیم از آن مه روزگار خویش را
 بر سر آنکو وفا از ناله دل چون جرس
 بسکه نالیدیم بردیم اعتبار خویش را

۱۰

ستم بین سنگدل صیاد ما را*
 بجان بودیم از بیدردی دل
 ستمگر، شد بران، کز کاوش عشق
 کند پر خون درون شاد ما را
 به صد درد آشنا کرد از نگاهی
 دل آسوده آزاد ما را
 چنان کز بی‌دوا دردی رسانید
 ز زاری برفلک فریاد ما را
 رسید از فتنه فرمانده عشق
 خرابیها، دل آباد ما را
 بدم عشق افتادیم و غافل
 که این غم می‌کند بنیاد ما را
 پر از دردی و بی‌درمان که کردند
 زردی بی‌دوا ایجاد ما را

* - این غزل استقبال غزل مولانا است

ز ما گویا دل پر آذری بود در آغاز وفا استاد ما را
 که آتش زد زسوز عشق جان سوز نخستین جامه ارشاد ما را
 وفا کو دلفریب داد خواهی
 که گیرد زان جفا جو داد ما را

۱۱

سر کویت که باشد ملجاء درویش و شاه آنجا*
 چه باشد گر بخشی بی پناهی را پناه آنجا
 چه رویست اینکه کس را نیست یارای نگاه آنجا
 نگاه دلفریش بسته بر نظاره راه آنجا

۱۲

سر کویت که باشد بی پناهان را پناه آنجا
 چه باشد بی پناهی را دهی از لطف راه** آنجا
 به چشم مهر و مه شد تیره تا محروم گردیدم
 از آن محفل که حیران است مهر آنجا و ماه آنجا
 گران جان نیستم در جان نثاری لیک می دانم
 ندارد صد جهان جان قیمت یک برگ کاه آنجا
 که خواهد گفت با وی حال من زین پس مگر گوید
 ز حالم ناله شبگیر و آه صبحگاه آنجا

* - از این غزل همین دو بیت آمده است.

** - ن - ج - جا آمده است

نه خرسندم، از آن مهر خموشی بر دهان دارم
 که دیدم بی‌اثر افغان و بی‌تأثیر آه آنجا
 رفیقان بعد مردن خوابگاهم را نشان این بس
 که از سوز درونم سر نخواهد زد گیاه آنجا
 زگلخن سوی گلشن باغبانم از چه می‌خواهد
 چه دارم زان گل رخسار خواه اینجا و خواه آنجا
 در آن کو دل شود خشنود کی چون من گدائی را
 که جان دادند از حسرت هزاران پادشاه آنجا
 زمسجد رومتاب و از در بتخانه هم مگذر*
 که باشد جلوه‌گاه یارگاه اینجا و گاه آنجا
 به کیش بی‌گنه کشتن صواب و بر سر کویت
 از آن شادم که دل را بی‌گناهی بس گناه آنجا
 به دارالملک خوبی چشم فتان تو پنداری
 شه حسن است و مژگان تو صفهای سپاه آنجا
 به میزانی که می‌سنجد قدر عشق‌بازان را
 چه باشد کز وفا باشد وفا را عذر خواه آنجا

۱۳

یار چو آواره ساخت این دل آواره را بر دل بیچاره‌ام بست ره چاره را
 آنکه بجز وصل او چاره ندارد دلم کاش کند چاره‌ای این دل بیچاره را
 ای مه عالم فروز بی‌تو من تیره روز چند به شب بشمرم ثابت و سیاره را
 در دل سنگین تو آه اثر می‌کند کز دم باد صبا رخنه کنه خار را

بایدش آماده کرد راتبه از خون دل هر که شود میزبان دلبر خونخواره را
 کار گذشتم زکار از ستمش زانکه نیست کار بغیر از ستم شوخ ستمکاره را
 حسرت نظاره‌اش * داشتم آخر وفا
 آه که بردم به خاک حسرت نظاره را

۱۴

که گوید از من درویش پادشاهی را که ناامید نسازد زخود گدائی را
 توانگران درم دوست را زیان نرسد دهند گر، درمی چند بی‌نوائی را
 زخواجگان کرم پیشه خوش نما باشد ز روی مهر نوازند گر گدائی را
 کرم مدان اگر از عجب ناجوان مردی به مفلسی بنهد متنی عطائی را
 به عهد آن بت بد عهد کسی وفا نکند عهد آشنائی را
 بپوشد از تو خطاپوش صد خطا ایدل بپوشی از زخطاپیشه‌ای خطایی را
 علاج درد تو را از طبیب جستم گفت چه چاره می‌طلبی درد بی‌دوائی را
 به جان خریده وفا جورِ جورکشی ** را بدل گزیده وفا مهر بی‌وفایی را
 به خاک کوی تو زان رو نهاده روی امید که به زکوی نکویت ندیده جایی را

۱۵

مدار امید بقا ملک پادشاهی را که زار بینی ازو جان بی‌گناهی را
 بغیر داد نسخیزد زملک دادگری که عدل او نرسد داد دادخواهی را
 خدنگ سخت کمانان بسی خطا افتد ولی گمان خطانیست تیر آهی را
 عجب نباشد اگر تیر آه پیره زنی رسد به مقصد و بر هم زند سپاهی را

چو* اشتباه به معموری دیار شهی که غور او بکند رفع اشتباهی را
 زهر بلا و خطا ایزدش پناه دهد بخود پناه دهد هر که بی پناهی را
 بخویش رام نماید گناهکاران را ببخشد ار شهی از مجرمی گناهی را
 قدم نهاد سلامت به شاهراه نجات زدل بدرگه حق جست هر که راهی را
 زگفته که سرایید وفا به حضرت دوست
 بغیر دوست نخواهد دگر گواهی را

۱۶

چه پیش آمد ندانم از محبت یار و یارانرا
 که می بینم زیاری ناامید امیدواران را
 مگر ترک وفا کرد آن ستم کش را که می بینم
 به جان از جور آن آرام جانها جانسپاران را
 زچشم مست ساقی گردش مستانه ای دیدم
 که دیدم بی نیاز از نشأ می میگساران را
 نهاده ای فلک از هجر او بار غمی بر دل
 کزان بارگران طاقت شد از کف بردبارانرا
 چه درد است اینکه رفت آرام جانها طاقت دلها
 خدا صبری دهاد اندر غم او سوگواران را
 درین گلشن که از فیض بهار و ابر آذاری
 شد از گلهای رنگین زینتی** خوش شاخسارانرا
 بیار آمد گلی از نو که از رشک رخس دیدم
 بحیرت لاله رویان را بحیرت گلعذران را

ندیدم جز خزان در این چمن تا دیده بگشودم
 نمی دانم زیخت من چه پیش آمد بهارانرا
 وفا آن خاک بی قدم به خاک درگه جانان
 که آن خاک از وفا اکسیر جان شد خاکساران را

۱۷

که گوید از من دور از دیار یاری، را
 که شد قرار ز کف جان بی قراری را
 چه ناپسند بنایی است رسم سیم تنان
 که ناامید پسندند* امیدواری را
 بشکر آن که در آن در مقیمی ای دربان
 مران ز خاک در یار، خاکساری را
 دلی نماند و جانی، ز دور چو بینند
 نگار بسته دل هفته نگاری را
 بدمام طره طرار او بساز ایدل
 به چنگ چاره، خم زلف تابداری را
 به هر بهار ز تاثیر ابر آذاری
 که بسی شکوفه نبینند مرغزاری را
 فغان که کل شده اندر خزان و باغ فسرد
 به زیر گلین امید ما بهاری را
 به تیره روزی مابین که همچو زلف بتان
 به تیرگی گذرانیدیم روزگاری را

چه باشد ای که تو ای خضر راه گمشدگان
 شوی به گمشده‌ای ره‌نما و یاری را
 گذر کنی چو به گلزار ای نسیم صبا
 بگویی از من افسرده گل‌عداری را
 که گرچه هست هزاران هزارت اندر دام
 مخور فریب و مرنجان زخود هزاری را
 که لازم است بشکر دوام خودکامی
 تسلی دل ناکام کامکاری را
 بشکر آنکه شکفتی بدار خار ای گل
 بباغ در نظر اعتبار خاری* را
 غبار رهگذر او شدم وفا و دریغ
 که ره نداده به دامن خود غباری را

۱۸

شد ز غمت ماتم دل بر ملا**
 ماتمیان غم دل را صلا
 تا به کمند تو منم پای بند
 تا به بلای تو منم مبتلا
 جان رهم چون بشکنج ستم
 دل رهم کی ز کمند بلا

*- ن - ح خواری

**- ن - د - این غزل در آخر دیوان آمده است

خاطر^{*}م از مهر تو دارد فروغ
 دیده‌ام از مهر تو دارد جلا
 روی تو بنمود ز مشکین نقاب
 یارخ خود یافت به شب آن جلا
 گفتم از اول شوم عاقبت^{**}
 ز اشک عیان راز نهان بر ملا
 سوخت تر و خشک جهان را وفا
 شعله آهم چو گرفت اعتلا

۱۹

غیر رویت کش بود گیسو نقاب
 کی کسی دیده است در شب آفتاب
 ای به قد سرو و به عارض آفتاب
 وی به تن سیم و به گیسو مشک ناب
 چیست در پیراهنت گل یا بدن
 چیست خود بر عارضت خوی^{***} یا گلاب
 همچو خور در ابر و مه در هاله است
 صورتت از جعد مشکین در نقاب
 دوش از لعل تو بودم کامجو
 دوش از وصل تو بودم کامیاب

^{**}- ن - م - و ن ج - خاطر^{*}
^{***}- ن - ح - گل

^{**}- ن - م - و ن ج - خاطر^{*}

^{***}- ن - ح - گل

می ندانم دیده‌ام بیدار بود
 یا همی از شوق میدیدم بخواب
 دور از او از برق آه و سلیل اشک
 دل بود پر اشم و دامن پر آب
 ای که هستت دایم از من احتراز
 کاش یکره بودت از میر* اجتناب
 با وفاگفتی ز تیغم سرمیچ
 او نه پیچید سر تو از وی رومتاب

۲۰

دلارام مرا آرام جان خواهد شدن یارب
 مه نامهربانم مهربان خواهد شدن یارب
 مهی کز طالع بد بود با من سرگران شبها
 شبی هم با رقییان مهربان خواهد شدن یارب
 چو لیلی حسن او افسانه خواهد شد یقین دانم
 چو مجنون عشق من هم داستان خواهد شدن یارب
 زبان دانی که خلقی بی زیانند از زبان او
 به چون من بی زبانی همزبان خواهد شدن یارب
 به عهد یار تا نام و نشان باقی بود از من
 زکویش غیر بی نام و نشان خواهد شدن یارب

به دل پنهان نمودم درد عشقش را چو جان عمری
 باو در دینهان من، عیان خواهد شدن یارب
 وفا را از وفا آرام جان خواهد شدن یارب

۲۱

گذشت از درد کار از کارم امشب بجان آمد دل بیمارم امشب
 ببازار امشبش باغیر دیدم فزون از رشک شد آزارم امشب
 مگو ناصح زاری باش خاموش به بین یک ره بحال زارم امشب
 مکن منعم زبی تابی و بگذر ز صبر اندک و بسیارم امشب
 پس از عمری بمن امروز برخورد ز عمر خویش برخورد دارم امشب
 نخفتم در خیال اینکه آید بیا ای * دولت بیدارم امشب
 وفا افزود بر هجر انتظارم
 زهر شب صعب تر شد کارم امشب

۲۲

کسی ربوده زمیدان عشق گوی سعادت
 که اولین قدمش شد نصیب جام شهادت
 به خاک تیره تنم پایمال گشت و سرمرا
 وظیفه سجده و تقبیل آستان ارادت
 دو دیده در ره دل پر شرار و شعله شوقم
 که سایه افکندم بر سر آن همای سعادت

غمی که بی تو بدل جای کرده گر بشمارم
 زهر چه کوه به عالم گران تر است و زیادت
 زدی به تیغم و جان دست مزد بازوی بازت
 بلب رسیده دو چشمم در انتظار اعادت
 چو درفای تو جان میدهم به دیده قدم نه
 که جان نثار تو سازم بیای رنج عیادت
 شهید عشق نهان تو شد وفا و به قتلش
 زعمزه مردم چشمت عیان دهند شهادت

۲۳

گرمستی مستان همه از گردش جام است
 در ساغرم ازیا تو شراب است، حلال است
 یک جلوه از آن قامت رعنا به جهانی
 در هر طرف از نور رخس شعله طور است
 از سر نرود مستی سودای تو هرگز
 در بزم دل از باد توام خلوت خاصی است
 گر کام دل از لعل تو خود کام برآید
 ای دوست بیا عرضه دهم حالت خود را
 جان برب و پای طلب از کوی تو کوتاه
 رحم آر برین بنده کزین ورطه هایل
 از گردش چشم تو مرا کار تمام است
 وری تو بجام آب حیاتست* حرام است
 آشوب در انداخت ندانم چه خرامست
 آنرا که بود طاقت دیدار گرام است
 با شاهد عشق تو مرا عیش مدام است
 در کوی تو زاغیار گرم مجلس عام است
 آید به زبان دل که مرا چرخ بکام است
 تا هست زبان بازم و پروای کلام است
 نه دست رس نامه نه یارای پیام است
 از او بگردم گرم اقبال غلام است
 گفتم که وفا سوخت ز مهر تو وفائی
 گفتم من و این کار چه اندیشه خام است

۲۴

غم تو کش نه زمین و نه آسمان برداشت
 بین چگونه دل و جان ناتوان برداشت
 نشان می‌رس زگم گشتگان وادی عشق
 زخون دل پی این کاروان توان برداشت
 بجور فاش خوشم با نگاه پنهانش
 غم عیان زد این نکته نهان برداشت
 به قصد صید دلم ناوکی به چله گذاشت
 زهر کمین که شکار افکنی کمان برداشت
 به هر زمین که شد آن شهسوار جولانگر
 بدیده خاک ره رخس آسمان برداشت
 گرفته دامن دل شوق خاک بوس دری*
 کز آستین، ملکش گرد از آستان برداشت
 هرآنکه گوش دل و جان به وصف حسن تو داد
 ندیده، جان و دل از مهر انس و جان برداشت
 گذاشت پا به سر تربتم ولی با غیر
 بزیار خاک، وفا زین وفا فغان برداشت

۲۵

دلا زمهر بتان دل توان زجان برداشت ولی زمهر بتان دل نمی‌توان برداشت
 اسیر آن پسر دید و گفت مادر دهر محبت پدری از تو آسمان برداشت

بر آستان تو شبها زبسکه نالیدم زناله من و دل پاسبان فغان برداشت
 قدم زکوی دلارام مهربان بیرون توان گذاشت اگر دل توان زجان برداشت
 چسان* زدرگه او پاکشم که نتوانم سر ارادت از آن خاک آستان برداشت
 جدا زگلشن کویش به طایری مانم که صرصریش زشاخ گل آشیان برداشت
 وفا مباد زافتادگی فراموش
 دو روز اگر فلکت بهر امتحان برداشت

۲۶

عمری است که ناتوانم ای دوست**
 رفتی چو روان و شد روانه
 جان بر لب و این امید در دل
 آن بلبل دور زآشیانه
 کما زردگی دل گرفتار
 انداخته از فغانم ای دوست
 پیداست به کوی بی‌نشانی
 گمنامی آشیانم ای دوست
 نالم زشکسته بالی آنقدر
 کائی سوی آشیانم ای دوست
 گفתי که وفا چه نام دارد
 جز نام تو من ندانم ای دوست

۲۷

دانی زچه روزگار برگشت***
 برگشت فلک چو یار برگشت
 از بخت مدار چشم امید
 کان نیز چو آن نگار برگشت

***-ن-ح-این غزل را ندارد

*-ن-م-چنان

***-ن-ح-این غزل را ندارد

از چرخ مدار امید امداد کان شوخ ستم شعار برگشت
صد بار به قصد جان زارم آمد اجل وز عار برگشت
تابوت ز آتش درونم می سوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجت بی موجب ازین فکار برگشت
شادم که رقیب هم بکویت شاد آمد و اشکبار برگشت
ای دل ز وفا مپرس کز تو از بهر چه روزگار برگشت
کایام و سپهر و بخت و اختر
برگشت زمن چو یار برگشت

۲۸

دور از تو بجز ناله مرا هم نفسی نیست وز ناله جانسوز من آسوده کسی نیست
فریاد که مینالم و فریاد رسی نه افسوس که میمیرم و عیسی نفسی نیست
گفتی که کشم تیغ به عشاق بلاکش عشاق ترا نیز جز این ملتسمی نیست
تاخیر مکن ز آنچه دلت راست تمنا کین سوخته را غیر هوایت هوسی نیست
فریاد از این غم که ستمدیده وفا را در محنت هجران تو فریاد رسی نیست

۲۹

غم تو، نام زپیر، و * جوان نشان نگذاشت
کسی نداده مهر تو دل که جان نگذاشت
تسلی دل زار فغان شدی زین بیش
فغان که ضعف بدل قوت فغان نگذاشت

هزارراز نهان بود در دل و دردا
 که درد عشق تو زاری به دل نهان نگذاشت
 مهی که کین فلک گرده بر زمینش بود
 ز رحم بر سر مهر آمد آسمان نگذاشت
 به رهگذار شیی پرشی زحالم کرد
 تحیرم به زبان قوت بیان نگذاشت
 چه امتحان فلکم از بلا تواند کرد
 بلای فرقت او جای امتحان نگذاشت
 وفا گذاشت بر آن آستانه سر شبها
 شبی به بزم چو ره خواست پاسبان نگذاشت

۳۰

کجاست در غم خوبان امید خیر و سلامت
 که دل زهرکه ستانند جان دهد به ملامت
 زهول روز قیامت چه باک واله او را
 قیامت است بهر جلوه‌ای از آن قد و قامت
 صبا به آن بت بیدادگر ز روی تظلم
 بگو که ای ز تو نومید بیدلان به تمامت
 به آرزوی تو عمرم گذشت و چاره ندارم
 جز اینکه عاقبت این آرزو برم به قیامت
 نخواست* دعوی عاشق نه شاهی به نشانی
 که اشک سرخ گواه است و رنگ زرد علامت

در آب و آتش اگر باشم از غمت چه تعجب
 چو نیست حاصل عشقم جز اشک و آه و ندامت
 وفا بعهده توانیاب شد چنانکه وفا را
 هرانکه نام برد بایدهش کشید غرامت

۳۱

آمد زیار نامه دگر جانم آرزوست
 بهر نثار نامه جانانم آرزوست
 گر زندگی خوش است مرا از وصال اوست
 کی زیستن به سختی حرمانم آرزوست
 و ر راحت وصال نخواهم عجب مدار
 کز رشک غیر محنت هجرانم آرزوست
 جیب از جنون دریدم و دستم زکار ماند
 دلتنگم و دریدن دامانم آرزوست
 با وصل او نه خلد تمنا کنم نه حور
 بی روی او نه گل نه گلستانم آرزوست
 در دم زعشق و یار دوا کردم آگهت
 گفتم زچیزت درد و چه درمانم آرزوست
 دانی وفا امید دلم فاش گویمت
 یکدم بیار صحبت پنهانم آرزوست

۳۲

گویا دگرش هوای صحراست
 کاندر همه شهر شور و غوغاست
 آن رهزن دین به خانه زین
 بنشت و هزار فتنه برخاست*
 افزود نیاز ما به نازش
 از ماست هر آن ستم که برماست
 آن روی صبیح صبح نوروز
 وان زلف سیاه شام یلداست
 حیف است که جز رخ تو بیند
 آنرا که به سر دو چشم بیناست
 شاید کندت وفا ملامت
 آنکس که نه چون تو سر به صحراست
 آنرا که بساحل است در خواب
 کی آگهی از غریق دریاست

۳۳

باز ابر بهار گلشن آراست برخیز که وقت سیر صحراست
 امروز که گل به گلین از نو بنشت و نوای مرغ برخاست
 چندانکه نسیم گلستانرا آراست به گل زخار پیراست
 هر سو پی سیر گلهذاری** چون سرو بباغ قامت آراست

* - ن - د - برخاست را برخواست نوشته است

** - ن - ح - بوستانی

گل باز ز عندلیب دل برد نرگس دگر از طرب قدح خواست
 دل جز به گلی مده که ظلم است می جز به چمن مکش که بیجاست
 وانگه زوفای پای سروی
 سرکن غزلی به نغمه راست

۳۴

این طرفه نهال نخل طوبی است یا قامت یار سرو بالا است
 جز سرو قدش کسی ندیده است یک سرو که صد چمن بیاراست
 اکنون که نسیم نوبهاری باز از گل و لاله گلشن آراست
 هم ابر بر آب باغ افزود هم باد ز راغ خار و خس کاست
 بیدار شد آن دو نرگس مست صد فتنه دگر ز خواب برخاست
 پا جز به چمن منه که حیف است جا جز لب جو مجو که بیجاست
 زان شوخ وفا ندید و نشنید
 پیمان درست وعده راست

۳۵

وصل تو که مایه حیات* است دردا که چو عمر بی ثبات است
 هم زلف تو عمر جاودان است هم لعل تو چشمه حیات است
 یارب چه رخ است اینکه در وی عمری است که شاه عقل مات است
 نیرنگ و فسون آن لب و چشم از سحر مدان زمعجزات است
 بر قامت یار سجده بردن بر ما همه فرض چون صلوة است
 دشنام ز لعل او درود است تریاک زدست او نبات است

* - ن - د - حیات است با املاء حیواتست آمده است

آنجا که بود ترانه عشق افسانه عقل ترهات است
 حال دل تشنه لب چه داند سیراب که بر لب فرات است
 زینسان که فتاده، در کمندش
 کی بهر وفا ره نجات است

۳۶

نه ماهی، چون رخت بر آسمانست نه سروی چون قدرت در بوستانست
 نکوئی در جمال است و جوانی ولی چیزی ترا جز این و آنست
 که زینسان برده از پیر و جوان دل جهان را جز تو بس زیبا جوانست
 خریدار غم و دردت بود دل بدست آرزو تا نقد جانست
 من و دل را درین سودا که داریم نه میل سود و نه بیم زیانست
 نگویم ترک الفت با سگانت بجسم لاغرم تا استخوانست
 فشانم آستین بر بالش ماه که بالین مرا زان آستانست
 ترا حسن و مرا عشقت فزون باد زحسن عشق تا نام و نشانست
 چو چشمت در فسون نشنیده گوشی درین دستان هزاران داستانست
 به حسن او پریزاد و فرشته مگو کاندرا زمین و آسمانست
 نگردد پیر چون من در جوانی جوانی را که یار مهربانست
 چرا سازم رخ از غم زعفران رنگ بجامم تا شراب ارغوانست
 وفا کی می تواند شد* بکویش
 رقیب ار نیست مانع پاسبانست

۳۷

ای که از یاری غیرت، بدلم باری هست
هیچ در دل گذرانی که مرا یاری هست
همه دانند که جز عشق توام کاری نیست
گر ترا از من و از عشق من انکاری هست
سزد ار پاکشم از مسجد و دست از سبجه
تا در آن کو بکف از زلف توزناری هست
گفتی از عشق پرهیز و پی کاری گیر
اهل دل را بجز این کار مگر کاری هست
ای که در سینه دل شاد زمن می خواهی
می ندانی که درین غمکده بیماری هست
خفته در خوابگاه ناز، کی آرد بنظر
که برون اشک فشان دیده بیداری هست
ای که گفتی مگرت چنگ و نی اندر سینه است
کش همین ناله و افغان دل آزاری هست
خبرت نیست که جز ناله نباشد حاصل
قفسی را که در آن مرغ گرفتاری هست
گفتمش بی رخ تو رخ* به که آرم گفتم
رو به دیوار اگر جز منت انکاری هست

می نبودش خبر از سیل سرشکم گویا
 که درین ناحیه پنداشت که دیواری هست
 دید بی مهری و پیمان تو نشکست وفا
 تا بدانی که به عهد تو وفاداری هست

۳۸

نه بما یار بر سر کین است کینه اش رسم و جورش آئین است
 هستش این شیوه عادت دیرین نه از او پیشه نخستین است
 گشدم زار و نیست دشمن من با منش رسم دوستی این است
 رسم نویین که از وفا کیشان در دلش کینه های دیرین است
 می کند جور و فاش می گوید کین عشاق رکنی از دین است
 در دلش، حرف کین ما نقش است دستش از خون دل نگارین است
 کین اهل نیاز پندارد قسمی از رسم و ناز تمکین است
 اثر رحم نیست در دل سخت صنمی را که سینه سیمین است
 در مذاق وفا به است از قند
 حرف تلخ از لبی که شیرین است

۳۹

نه همی دل بدام او شاد است با غمش دل زهر غم آزاد است
 داد از آن دلبران که عادتشان با دل داد خواه بیداد است
 رسم دل بردن و ستم کردن عادت خوبی خدا داد است
 طرز دل دادن و ستم دیدن شیوه بیدلان ناشاد است

با جفائی که جورکیشان را طرز دیرین و طور معتاد* است
جمله ویرانه‌هاست پر عشاق خانه عشق بین چه آباد است
از دل و دیده‌ پر آتش و آب خاک عشاق جمله بر باد است
مهر و لطفش وفا فراموش است یار را تا زجور و کین یاد است

۴۰

به دل، هزار غم، زان نگار دل‌بند است
که برگ کاهی از آن غم، چو کوه الوند است
چه رشته‌ایست محبت که محکم است به دل
چنانکه با رگ جانش هزار پیوند است
زیند ما بگذر ناصحا که آن کش کار
زدست رفته چه سود از نصیحت و پند است
تسلی از همه عالم نمی‌توان کردن
بجز وصال، دلی را که آرزومند است
ازان دهان که مدام جواب تلخ دهد
تبسم شکرین بین که خوشتر از قند است
وظیفه گریه شور است این دو چشم** را
طریقه آن دو لب نوش را شکرخند است
بقید بسندگیت خوشدلم زیخت نکو
که نیک بختی هر بنده از خداوند است

وفا زبند بلا هرگز رش رهائی نیست
 بدم عشق نکویان دلی که در بند است
 وفا و مهر وفایین که با هزار جفا
 دلش به نیم نگاهی زیار خرسند است

۴۱

گرچه از صحن گلستان گل به بازار آمده است
 هم برای بیعش از هر سو خریدار آمده است
 زر به کف از بهر بیع گل، خریداران و من
 جان شیرین میدهم گویند اگر یار آمده است
 سروهای بوستان را شد زجا پای ثبات
 غالباً سرو روان را برف بسیار آمده است
 یا گشوده تُنگ شکر کاروان مصر بار
 یابت شیرین زبان ما به گفتار آمده است
 مژده آوردند دو شم، لاله رویان چمن
 کز پی سیر چمن آن لاله رخسار آمده است
 دین و ایمان جان و دل صبر و خرد هوش و قرار
 جملگی رفتند کاینک* وقت دیدار آمده است
 ای مسلمانان خدا را زان دو چشم نیم خواب
 کافر، خوابم اگر در چشم بیدار آمده است
 رو وفا از صدق دل در مقدمش جان کن نثار
 کز ره مهرت ببر یار وفادار آمده است

از ره مهر و وفا آمد برت پنهان زغیر
فاش کن رازی که داری، وقت اظهار آمده است

۴۲

زمن می‌رس چرا از غمش دلت تنگ است
که دل ربوده زمن دلبری که دل سنگ است
نیاز را برِ ناز وی اعتباری نیست
زعجز تا به غرورش هزار فرسنگ است
بغیر دوستی دایمی نمی‌دانم
چه کرده‌ام که مدامش به قتل آهنگ است
چه سود اگر سپر انداختم من از سر عجز
که جنگجو بت من باز بر سر جنگ است
ز تیره غمزه و ابروی چون کمان که تراست
عجب مدار، گرم سینه ریش و دل تنگ است
اگر ز درد بنالم بگویی این زرق است
وگر ز سوز بگیریم بگویی این رنگ است
تفاوتی که میان دل من و دل تست*
همان تفاوت مابین شیشه و سنگ است
به قتل ار نکند رنجه دست، نیست عجب
ز قتل صعوه بی‌قدر باز را ننگ است
کجا به منزل مقصود پی بریم وفا
که راه عشق بسی دور و پای ما لنگ است

۴۳

ای رخت مهر فروزان و قدت شاخ نبات
 دهنت چشمه حیوان و لب آب حیات
 مُردم از عشق نهان تو و یاران گفتند
 هذه تربت من قد کتم العشق ممات
 به حیاتم گذری کردی و دادم دل و دین
 به وفاتم بگذر تا بدهم جان به وفات
 منعم از لعل خود ای چشمه حیوان چکنی
 تشنه ممنوع نخواهد شدن از آب * فرات
 به حیات از سر کوی تو چه سان پای کشم
 من که از دامن تو دست ندارم به ممات
 مالک خرمن حسنی، به گدایان نظری
 من گدای تو و بوسی ز تو خواهم به زکوة
 بی وفا خسته وفا شد ز لب بوسه طلب
 به براتی بنوازش که دهد جان ز برات

۴۴

نامهربان من تو چه دانی چه سان گذشت
 عمری که در فراق تو نامهربان گذشت
 هر لحظه ام ز چشم تو از چشمه سار چشم
 سیلی روانه شد که ز سیل روان گذشت

تنها نه من گذشته‌ام از جان که همچو من
 بس ناتوان که در ره جانان ز جان گذشت
 جان را چه قدر در بر جانان که در رهش
 هر دم هزار بار ز جان می‌توان گذشت
 عمرم گذشت تا نفسی وصل دست داد
 وان یک نفس بباد صبا هم عنان گذشت
 در فصل نو بهار خزان کس نداد یاد
 آه از بهار من که چو فصل خزان گذشت
 ای بی‌وفا و فاسد و سامان چه میکند
 عهد است کز جفای تو از خان و مان گذشت

۴۵

دل‌م که از پی آن یار تند خو رفته است
 نمی‌رسد به غبار رهی که او رفته است
 چه فتنه‌ها که ز هر فتنه نرگش بیند
 دلی که از پی آن یار فتنه جو رفته است
 چه رنگ و بوست گلندام لاله روی مرا
 که با رخس ز گل و لاله رنگ و بو رفته است
 چه سود کرد سرشک غم بخاک درت*
 بغیر اینکه به گیل پای دل فرو رفته است
 چنان بیاد تو محوم که آرزو نکنم
 تو را که بی تو مرا یاد آرزو رفته است

خبر می‌پرس ز نام و نشان گمشده دل
 که خسته از پی جانان به جستجو رفته است
 نه آب روی وفا رفته آب دیده او
 ز آب دیده بسی را که آب رو رفته است

۴۶

هر دیو خوی را نتوان گفت کدام است
 بسیار آدمی است که از دیو و ددکم است
 نه هر که روی* و موی نکو دارد آدمی است
 آن را که خلق و خوی نکو باشد آدم است
 بر اهل فهم همدم بی فهم دوزخ است
 بر اهل دل مصاحب جاهل جهنم است
 دلدادۀ را ز الفت بیدرد یعرب است
 آزاده را ز صحبت نا جنس ماتم است
 دولت خوش است و عقل شریف است و جان عزیز
 لیکن لقای دوست بر آنها مقدم است
 دم از دم مسیح و شراب خضر مزن
 عمر ابد مصاحبت یار همدم است
 عشق است مالک دل و فرمانروای جان
 کا قلیم جان و ملک دل، او را مسلم است

* - ن - د بعد از روی «موی» آمده است

درد تو اش بجان بلاکش به از دوا
 ز خم تو اش بجسم ستمدیده مرحم است
 ای بی وفا وفای وفا بین که صد جفا
 دید از تو بی وفا و هنوز از تو خرم است

۴۷

بار دیگر خود به بالینم مگر یار آمده است
 یا حیاتی تازه و عمری دگر بار آمده است
 منع چشم از دیدن خوبان کنم، ناصح چرا
 من که میدانم که چشم از بهر دیدار آمده است
 نقد جان بر کف جهانی را همی بینم مگر
 مصر دلرا یوسفی از نوبه بازار آمده است
 هم ز اختر سازگاری هم ز بختم مهری است
 اینکه جان را مشتری دل را خریدار آمده است
 گشته بیماری دواي درد دل تا بر سرم
 آن طیب نوش لب با چشم بیمار آمده است
 بی پرستاری و دردم راحت دل گشت و جان
 کان طیب دردمندانم پرستار آمده است
 رهزن تاب و توان یغماگر صبر و قرار
 آفت جان وفا یار جفا کار آمده است

۴۸

قاصد بیار نامه و برگو پیام دوست تا دل دهم به نامه و جان را بنام دوست
در دل مقام کرد و دل از من ربود و رفت اکنون خبر دهید مرا از مقام دوست
گر چه نمونه ایست ز جنت قعود یار لیکن قیامت است بیاران قیام دوست
آزاده خاطری که درآید به قید یار فرخنده طایری که در افتد بدام دوست
کس را ز خسروان نشمارم غلام خویش ناگشته ام ز روی ارادت غلام دوست
خواهی که کامران شوی این شیوه کن شعار بگذر ز کام خویش و مجو غیر کام دوست
شیرین بود چو شهد بکام دلم * وفا زهری که از جفا بدهندم ز جام دوست

۴۹

فرخنده قاصدی که رسد ** داستان دوست
جان می کنم نثار ره او بجان دوست
ای هم زبان دوست، چو آیی به پرشتم
با من سخن مگوی مگر از زبان دوست
از بیم غمزه دل ز کفم رفت ناگهان
بردم کمان به ابروی همچون کمان دوست
من در تلاش اینک به پرسم مقام دل
دل در مقام اینک به جوید نشان دوست
گیرد عنان ز دستم و تازد سمند باز
گیرم مرا بدست بیاید عنان دوست

مطرب سخن زیوسف و یعقوب تا به چند
 بشنو حدیث ما و بگو داستان دوست
 دشمن جفا کند که وفا از درش برو
 گر جان همی رود نروم ز آستان دوست

۵۰

ای دلستان که چشمه حیوان دهان توست
 جان بخش همچو آب سکندر بیان توست
 دلرا که پادشاه دیار محبت است
 در سر هوای بندگی آستان توست
 جان و دلم دو صید ز صیاد بی خبر
 تو در کمین و تیر بلا در کمان توست
 حکمی اگر به دل کنی ام امر مر تراست
 فرمان اگر بجان دهی ام حکم از آن توست
 دیدم تمام دفتر دیوان مهر و کین
 سر تا به پا حدیث من و داستان توست
 هر کس نهاده سر به ره سرو قامتی
 دل پای بست قد چو سرو روان توست
 گوهر فشان ز خنده لب باز شد وفا
 این خاصیت ز دیده گوهر فشان توست

۵۱

یار را بردن هردین و دلی آئین است
 نه مرا آفت دل گشت و بلای دین است
 ای که گفتمی که دلت برد و بقصد دین است
 آنکه دل برده و دین میبرد از من این است
 جان شکاری است که آرام به یغما ببرد
 دلفریبی است که تاراج گر تمکین است
 گلبنی چون تو ندیدیم به گلزار وجود
 که قدت سرو و خطت سنبل و رخ نسرین است
 آنچه داری تو که گلبن بردت رشک بدان
 روی چون مهر فروزان و تن سیمین است
 عندلیب دل من زار از آن مینالد
 که به یغمای گلت باز کف گلچین است
 دل مپندار که آرام پذیرد در هجر
 بیقرار است که در وصل تواش تسکین است
 چون خزان شد همه گلهای امیدم بی تو
 زین چه حاصل که بهار آمد و فروردین است
 کوکبم بین که مرا زین مژده اشک فشان
 دیده در هر سحری مطلع صد پروین است
 ای که داری هوس سیر ریاحین بنگر
 سبزه خط برخ یار که ریحان این است

خوش بهشتی است سرکوی نکویان که در او
هر طرف مینگری جلوه حورالعین است
کی به یاران جفا پیشه وفا یار شود
آن پری را که ستم رسم و جفا آئین است

۵۲

صید دل کز تواش رمیدن نیست یکدمش بی تو آرمیدن نیست
می توانم طمع برید از جان از توام طاقت بریدن نیست
اثر بخت نارسای من است که به وصلت ره رسیدن نیست
پیش نتوان نهاد پای طلب نوگلی را که دست چیدن نیست
کی پذیرد قرار در هجران بی قراری کش آرمیدن نیست
ز صبوری سخن مگو ناصح که توانایی شنیدن نیست
ایکه گفتم که بی قراری را چاره‌ای غیر آرمیدن نیست
بسملی را که زخم کاری شد شیوه‌ای جز به خون طپیدن نیست
سودمند است زهر صبر و دریغ که مرا طاقت چشیدن نیست
شیوه خسروان خوبی را خوشتر از بنده پروردیدن نیست
مشکش بال و پر، وفا، مرغیست
که زبام تواش، پریدن نیست

۵۳

یار اگر یار است با ما یار با اغیار نیست *

ور پسندد یاری اغیار با ما یار نیست
یافتند اغیار بار بزم و افزایش ز رشک
هر زمان بار غمی بر دل که ما را یار نیست
دیده بی رویش به حسرت بازو وی در خواب ناز
چشم ما بیدار لیکن بخت ما بیدار نیست
هست ما را در دل غمدیده ز اسرار نهان
صد هزاران درد لیکن قدرت اظهار نیست
بی رخ جانان که شغلی نیست غیر از ناله‌ام
در غم هجران که غیر از گریه، هیچم کار نیست

۵۴

چگویم از دل پر خون که در گذرگه عشق **

طپان به خاک ره این صید بسمل افتاده است
به یک نگاه دلم برد و قصد جان دارد
مهی که خور به رخ او مماثل افتاده است
بدرد یار سحرگه که آفت جان است
کنم چه چاره که این کار با دل افتاده است
گذشت کار من از کار و گویدم ناصح
که لطف یار درین کار شامل افتاده است

متاع صبر و قرار از کفم به یغما رفت
 ازین چه سود که بآرم به منزل افتاده است
 وفاز تخم وفائی که کاشتم در دل
 به آب دیده غم و درد حاصل افتاده است
 به بی بهائی خونم که ریخت قاتل من
 بس این گواه که دعوی ز قاتل افتاده است

۵۵

در عشق تو وارسته دل آن صوفی صافیست
 کز هر دو جهانش غم سودای تو کافیست
 دیوانه سودای تو را در صف محشر
 از هول قیامت به دل امید معافیست
 ای آنکه به دیوانه دلم بر سر کینی
 سودازده را محنت سودای تو کافیست
 آزار دلم چند به پاداش محبت
 ای یار دل آزار به دل این چه تلافیست
 غم با دل سودازده و جان پر آشوب
 دارند هوائی و بنائی که منافیست
 یک را هوس سازش و یک را سر شورش
 ای رهروان، * مسئله عشق خلافیست
 از دیده سفر کردی و غمدیده وفا را
 دور از تو بدل صبر کم و حسرت وافیست

ترضیع زر دین همه از نظم جواهر
وین نظم دلاویز مرصع به قوافیست

۵۶

در عشق تو آنکس که نشد شعله بجان کیست
کاسوده دلی زین غم و بی شور و شری نیست
این لمعه انوار نه از طلعت خورشید
وین نغزی گفتار نه در قدرت طوطی است
ای آنکه تو را کشور دل گشته مسخر
در کشو خویش این همه بیداد و ستم چیست
ویران شده اقلیم دل از جور تو بنگر
کان را که دل آباد ز مهر تو بود کیست
درد تو بدل آفت جان است ندانم
دیوانه سودای تو با درد تو چون زیست
آن رند قدح نوش خرابم که به عالم
از مستی و دیوانه گیم جا و مکان نیست
جز گوشه میخانه که آنجا بودم جای
جز گنج خرابات که آنجا بودم زیست
دلداد و فای یک بت پرکار ترا بس
ای بوالهوس اندیشه کن از دام ده و بیست

۵۷

پری رخی که به ما عهد داد و پیمان بست
 شبی نرفت که پیمان برید و عهد شکست
 فغان که رفتی و هجر تو رشته تن و جان
 چنان گسست که نتوان به یکدگر پیوست
 بدام عشق تو هر کس فتاده میداند
 که از کمند نکویان به حيله نتوان رست
 چه معنی از می و معشوق میکنی ناصح
 که رفته کار من از دست همچو تیر از شست
 قسم به عزت ساقی و نشای می لعل
 که مست* ساقی و می بوده ام ز روز الست
 چنان شراب مَرّوق درم فکنده ز پای
 چنان شمایل ساقی دلم ربوده ز دست
 که غیر باده گمان میکنم دو عالم نیست
 که غیر یار ندانم که در دو عالم نیست
 من آن قدح کش سرمست باده پیمایم
 که در سرای مغان لولیان سرخوش مست
 گهم به سان سبو میرند دوش به دوش
 گهم به سان قدح میدهند دست به دست
 بعهد یار منه دل وفا که آن بد عهد
 نسبت عهد و وفا با دلی که در نشکست

۵۸

گر نه کمرم به قصد جان بست تیغ ستم از چه بر میان بست
 روزی که بدلبری میان بست اول کمرم به قصد جان بست
 دی قیمت بوسه را بجان بست جانش بفدا که رایگان بست
 یارب تو چه لعبتی که یک ره چشم از رخ تو نمیتوان بست
 گفتم ز غمت فغان بر آرم اشک آمده و راه بر فغان بست
 افسوس که بایدم دو دیده ناکام ز سیر بوستان بست
 کان در که گشود باغبانم بر چهره جفای آسمان بست
 گل رفت بباد تا به گلشن بلبل بر شاخ آشیان بست
 دیدی که زمانه فسون ساز ما را به فسانه زمان بست
 یکره نظرم به آن و این دوخت یکبار دلم باین و آن بست

بگذشت ز جان وفا به پیری

تا دل بستو نازنین جوان بست

۵۹

آه که در قصد جانم از سر کین است آنکه بلای دل است و آفت دین است
 داشتم آغاز عشق و اول دُنیی بی خبر از آنکه رهزنی به کمین است
 چون ز کفم برد با خبر شدم از وی کان بت پر کار رهزن دل و دین است
 هر طرف از آن صنم دهند نشانم روی دل آنسو کنم که قبله همین است
 آن نه دهان، چشمه‌ای ز آب حیات است و آن بیان قطره‌ای ز ماء معین است
 گوشه حرمان اوست دوزخ تابان بزم وصال ویم بهشت برین است
 صبح فراقش بدیده شام مصیبت روز وداعش صباح باز پسین است

بر رهش از هر دو دیده ژاله فشانست دل که در آن رهگذار خاک نشین است
تا بنشیند مگر به دامن نازش
بر سر راهش وفا غبار زمین است

۶۰

ناصر ما را چه کار، باروش دین ماست	پیر مغان ییر ما، می‌کشی آیین ماست
پیروی میکشان، پیشه پیشین ماست	خدمت پیر مغان، عادت دیرین ماست
بر سر ما تاج فقر، افسر شاهنشهی است	خامه زر تار ما، خرقه پشمین ماست
ای که زنی هر زمان، طعنه به آرام ما	وی که تو را دمبدم، چیده ننگین ماست
مایه آرام ماست مهر دلارام ما	باعث تسکین ما، لطف نگارین ماست
آفت آرام ماست هجر جگر سوز او	وصل دل آسای او مایه تمکین ماست
ساحت دل گلشنی، هر گل امید ازوست	داغ تمتای او لاله و نسرین ماست
ای بتو امید ما وز تو بدل بیم ما	در دل ما مهر تو در دل تو کین ماست
هرچه پسندی رواست بردلم‌ای دل پسند	ز هر تو، تریاق ما، تلخ تو شیرین ماست
دام نخستین ما، در طلب صید ما	در طلب قید ما، کام نخستین ماست

ساکن میخانه‌ام از دل و از جان وفا

پای خم و لای خم بستر و بالین ماست

۶۱

تاسفر جستم از آن کوی نکو، روزی نیست
 کز غمت در دل غمدیده من، سوزی نیست
 رفتی از دیده و افسوس که بی مهر رخت
 خانه دل شده تاریک و دل افروزی نیست
 غم خود را همه بر جان غم اندوزم نه
 که جز این جان غم اندوز غم اندوزی نیست
 در دلم روز و شبی نیست کز افزونی غم
 ناله زاری و افغان جگر سوزی نیست
 همدمان را ز تو هر روز چو تو درد و لیک
 بهرماتم زده هجر تو نوروزی نیست
 گرنه خود مایل جویری، تو جفا از چه کنی
 بر سر کوی تو بیرحم بدآموزی نیست
 آه و افسوس که در شام غم هجر وفا
 تیره بختی چو من زار و سیه روزی نیست

۶۲

به مرگ خویشم از جورت شکی نیست	که خوبان را بدل جور اندکی نیست
شد از من عقل و دین، منع از فغان*	به جهلت ای نصیحت گر شکی نیست
به دل شد حسر ما و صبر و طاقت	به سر هوشی و در دل مدرکی نیست
فغان کز جورت ای بیرحم دارم	هزاران کوه غم بر دل یکی نیست
بجز درد توام در دل غمی نه	جدا از مهرت اندر تن رگی نیست

شه حسن ار چنین کشور گشاید در عالم دل حریف کودکی نیست
 چه دام است ای گرفتاران ندانم کزان آزاد مرغ زیرکی نیست
 فزایم گر به آه و ناله شاید که درد بی شمارم اندکی نیست
 وفا، زان ره بدان در گه ندارد
 که دربان هست اگر گرگین * سگی نیست

۶۳

دیگر از کف نهم دامن دلبر به عبث
 نکنم روی سوی دلبر دیگر به عبث
 بتو نزدیکم اگر، یاری طالع بکند
 از تو دورم نکند گردش اختر به عبث
 درد دل گفتم و افسانه شمردی تو و من
 دل نهادم بفریب تو فسونگر به عبث
 جلوه روی تو چون سوی توام راهنماست
 نکشم در ره تو منت رهبر به عبث
 با تو در مجلس ما گریه مینا به غلط
 بی تو در محفل ما خنده ساغر به عبث
 ماه گو با رخس، از اوج فلک جلوه مکن
 سرو گو با قدش از باغ مکش سر به عبث
 ترک چشمت که زتیر نگهم بسمل کرد
 می زند هر دم از هر مژه خنجر به عبث

چون نسوزد دل بیرحم تو بر حال دلم
چند سوزد دل غمدیده در آذر به عبث
از جفای تو نمی‌رفت وفا از در تو
غیر را خواندی و راندیش، از آن در به عبث

۶۴

نه اشک و آه مرا جور یار شد باعث	بلای هجر و دل بیقرار شد باعث
منم که ناله جانسوز دلخراش مرا	دل شکسته و جان فکار شد باعث
عبث بدام نیفتاد مرغ زیرک دل	کمند طره آن جان شکار شد باعث
به هرزه نالی مرغ دلم درین گلشن	نوی قمری و بانک هزار شد باعث
نکرد کشتن من اختیار بی‌موجب	تمنی دل بی‌اختیار شد باعث
بر هگذار تو بیجا نشد هلاک دلم	که بر هلاک دلم انتظار شد باعث
زچشم یار فتادیم و نیست بی سببی	وفا که چشم بد روزگار شد باعث

۶۵

در کوی نوگلی که نمی‌بود جای مکث
خارم به پا خلیل و سبب شد برای مکث
از آب دیده چون نرود پای دل به گل
جسائی که هست باد صبا را هوای مکث
ناصر که روستائی شهر محبت است
گوید بکوی سنگدلان است رای مکث
غافل از اینکه مرغ دلم را در آن چمن
بسته است بال عزم و گشاده است پای مکث

از اشک من حذر کن و منشین براه او
 در رهگذار سیل نشاید بنای مکث
 آن بیخبر کجاست که میداد این خبر
 کز فتنه در دیار بتان نیست جای مکث
 زان کو بگو تصور رفتن چسان کنند
 بیچاره‌ای که چاره ندارد سوای مکث
 زین عاریت سرا که وفا نبودش وفا
 بگذر که نیست خانه دنیا سرای مکث

۶۶

ای سروری که شد زسرت سرفراز تاج
 ای دلبری که داده تو را دلبران خراج
 گفتمی که درد دل به دوائی علاج کن
 چون درد درد تست به درمان چه احتیاج
 ما را به تست حاجت و بی‌حجتی بود
 هر لحظه صد بهانه‌ات از راه احتیاج
 دست تو هست بر زیر دستها ولی
 آزار زی‌دست مکن بگذر از لج‌ج
 من سخت جان و بیدل و از شوق شعله ور
 تو سست عهد و سنگدل و آتشین مزاج
 هرگاه دلم به داوری آمد بر دلت
 قبل الوصول کسرت العجز الخراج

پرسی اگر ز آب حیات و زلال وصل
در کام جان ما بود این عذب و آن اجاج
نزد بتان نبود وفا رایج این متاع
مهر تو داد جنس وفا را چنین رواج

۶۷

دهر که پرورده هزاران صبیح
چو* تو نپرورده صبیحی ملیح
گر منہ کنعان کند اظهار حسن
پیش مه روی تو باشد قبیح
بی تو گرم جان رود از تن کند
بوسه‌ای از لعل تو کار مسیح
در سخن عشق کنایت نکوست
لیک من این نکته سرایم صریح
هر که بجز یار نیاید به کار
هر چه بجز عشق نباشد صحیح
دوش چه خوش گفت سحرگه بباغ
بلبل مستی به زبان فصیح
خوشر ازین چیست به جنت وفا
صبح و صبحی و نگار صبیح

۶۸

بی‌لعل او بکام دلم شد شراب تلخ
 آری به کام تلخ بود شهد ناب تلخ
 شوریده دل زدیده نریزد جز اشک شور
 از آب تلخ چشمه برآید حباب تلخ
 گفتم به یار کز تو سئوالی اگر کنم
 گفتا عتاب بینی و باشد عتاب تلخ
 گفتم بگو جواب عتابم کزان دهان
 شیرین بود اگر همه باشد خواب تلخ
 سوزان زعشق دید دلم را وزد نمک
 چندان به زهرخند که گشت این کباب تلخ
 شیرین چگونه بگذردم روزگار شب
 بگذشت چون زغم، شب و روز شباب تلخ
 گفتم عرق زروی گل تست یا گلاب
 گفتا به زهر چشم که باشد گلاب تلخ
 برمن درازی شب هجرت زانتظار
 بگذشت همچو صبر به روز حساب تلخ
 آن مه وفا حلاوت صحبت برید و گشت
 در کام جان مصاحبت شیخ و شاب تلخ

۶۹

بهر دلی که بتان عهد دوستی بستند
 به نیم لحظه دل و عهد هردو بشکستند
 هزار فتنه آخر زمان زجا برخاست*
 به مجلسی که نکویان بناز بنشستند
 دلا زجور نکویان فتنه جو افغان
 که دل زهر که ربودند جان زغم خستند
 چه رفعت است ترا ای بنای محکم عشق
 که پیش کاخ بلندت نه آسمان پستند
 بود اسیری دام تو عین آزادی
 که بستگان کمندت زقیدها رستند
 ز طفل خویی خوبان بلاکشان وفا
 برون زوادی حیرت رهی ندانستند
 که این گروه هوسناک از وفاداران
 هزار بار بریدند و باز پیوستند
 امان زغمزه خوبان که یک جهان دل و جان
 شهید ناوک این فرقه قوی شستند
 وفا بعهده وفا چون وفا کنند امان
 که برجفا به فرزدند تا توانستند

۷۰

دل دوش روان همره آن سرو روان بود
 وز پی نگران چشم به حسرت نگران بود
 من شعله بدل بودم از آن حسرت جانسوز
 وز غم جگر سوخته هم شعله به جان بود
 حال دل آن تشنه لب وصل چه دانست
 شوخی که چو آب خضر از دیده نهان بود
 کآمد بدو صد ناز پی پرشش حالم
 با آنکه به او حال دل زار عیان بود
 بنشست ببالین من خسته زمانی
 وز نرگس بیمار به گل ژاله فشان بود
 زان آب چنان آتشی افکند بحالم
 کاشوب جهان سوز قیامت کم ازان بود
 مقصود من* آن بود که عمرم بسر آید
 آمد به سر آندم که زتن روح روان بود
 فریاد که از غفلت فریاد رسم دوش
 پرشکوه دل و بسته بلب راه فغان بود
 او رفت و وفا تا نگه بازپسین هم
 بر جلوه آن قامت رعنا نگران بود

۷۱

بر مرغ بسته بالی بیداد رفته باشد
 کان صید بند ما را از یاد رفته باشد
 ای صید دل خدا را بشتاب سوی صحرا
 تا میرسی مبادا صیاد رفته باشد
 تا میرسی بدردم ترسم ز صرصر غم
 بنیاد صبر محکم بر باد رفته باشد
 از جور و تیغ دل آزار در روزگار غدار
 هر کس چو من میپندار بیداد رفته باشد
 ترسم بنای یاری با من گهی گذاری
 کز هستیم ززاری بنیاد رفته باشد
 تا یاد دارم از تو جور و جفا کشیدم
 گویا وفا و مهرت از یاد رفته باشد
 گفتم وفا ز کویت ناشاد رخت بر بست
 گفتا گرش وفا هست ناشاد رفته باشد

۷۲

زین بیشتر دل ما تاب جفا ندارد
 وان شوخ جور پیشه مهر و وفا ندارد
 ای ماهرو چسانی از ننگ مهربانی
 با مدعی که دانی یکجو حیا ندارد

شرم آخر از خدا کن پرهیز از آن دعا کن
 دانی رقیب غدار شرم از خدا ندارد
 بشناس مدعی کیست والله بیغرض نیست
 این چاپلوسی از چیست گرمدا ندارد
 دل شدتورا چو مسکن کردی بحرف دشمن
 ای دوست آنچه بر من دشمن روا ندارد
 غیر از دلی که دارد آن مه زسنگ خاره
 دیگر نکوئی نیست کان بی وفا ندارد
 مسکین وفا ز جورش بیهوده چند نالی
 با آنکه درد عاشق دانی دوا ندارد

۷۳

خبر از حال صید رفته زیاد
 که رساند به سنگ دل صیاد
 کای به قید غم تو شاه و گدا
 وی اسیر تو بسنده و آزاد
 دل ز من بردی و ندادی کام
 آه ازین ظلم و داد ازین بیداد
 ای زعشق تو سینه پر آتش
 وز هوایت قرار دل برباد
 دل ز پندارت ای ستم پیشه
 به که نالد کجا کند فریاد

تا شد از حسن و عشق دل ویران
 کس ندید اندرین خراب آباد
 چون وفا بیدلی وفا پیشه
 همچو تو دلبری جفا بنیاد

۷۴

بسی دل در هوای قد آن سرو روان گم شد
 ولی شد هر دلی پیدا دل من زان میان گم شد
 ز مصر دیده تا چون یوسف آن آرام جان گم شد
 ولی چون پیر کنعان بود ما را از میان گم شد
 ز دلتنگی بخود گفتم دلی زافغان کنم خالی
 فغان کز بیخودی در سینه ام راه فغان گم شد
 بکویش تا نهادم پا ندیدم در میان خود را
 ندانستم که در کوی نکویان میتوان گم شد
 بروز وصل گفتم شکوه از شبهای غم گویم
 ز خجلت مطلبم تا از دل آمد بر زبان گم شد
 گر از گم گشتگان با او توان حرفی بگویندش
 که در راه تو از سرگشتگی آن ناتوان گم شد
 زکویت عاقبت بردم دلی با زخم پیکانت
 نگفتی مرغ ناوک خورده ما زآشیان گم شد

همین در وادی عشقت دل من نیست پابندت

در آن از خیل دلها کاروان در کاروان گم شد

وفا کو بود نامش در وفاداری بلند آخر

چنان شد پایمال غم کزو نام و نشان گم شد

۷۵

غمش با جان و دل دیدی چها کرد
مگر رندی دعای بی‌ریا کرد
صفای جام بین و صافی می
به صنعت* با وجودم کرد عشقش
دل و جان را زهم شاید جدائی
بود هر درد را ممکن دوائی
دلی در سینه چون جان پروریدم
بستی ناآشنا از یک نگاهش
دلا در راه رسم عشق باید
زند گرتیر می‌باید هدف بود
دلم در سینه آن مرغ اسیر است
صبا از جعد یار آورد بوئی
دل آخر شد پی آن کوشتابان
چو من بادا پریشان و گرفتار
بگوشم نائی از نی زد نوائی
مگر زان پرده کی در پرده زد حرف
دلم بیمار و جانم مبتلا کرد
که ساقی حاجت رندان روا کرد
که ما را با هم اخوان الصفا کرد
هر آن کاری که با مس‌کیمیا کرد
دل از جانان نمی‌شاید جدا کرد
چه درد است اینکه نتوانش دوا کرد
چو عمری ما به او او خو به ما کرد
زما بیگانه با خویش آشنا کرد
که حق جور جانان را ادا کرد
وگر نفرین کند باید دعا کرد
که از قید غمش نتوان رها کرد
پریشانم چو آن زلف دوتا کرد
گرفتارم درین دام بلا کرد
که این غمّازی از اول صبا کرد
که نای هستیم را بی‌نوا کرد
که از راز نهانم پرده وا کرد

نمیدانم چه کرد آن ناله با من که چون نی استخوانم یالها کرد
 شکایت رسم و آئین وفا نیست و گرنه گفتمی با ما چها کرد
 کدامین عهد کان مه بست و بشکست
 کدامین وعده کو کرد و وفا کرد

۷۶

گفتم رود جانم زپی تا دلستانم می‌رود
 دی رفت دل دنبال وی امروز جانم می‌رود
 تا دور ماه و مشتری افکند دورم زان پری
 تا بر ثریا از ثری آه و فغانم می‌رود
 تا شد روان آن سیم بر، از دیده چون نور از نظر
 صد رود نیل از چشم تو زاشک روانم می‌رود
 این درد اگر سازم نهان باشد دلم را نیم جان
 و زانکه آرم بر زبان حرف از زبانم می‌رود
 بگذاخت جان مہتمن، در کورۂ عشقش چو تن
 وان بدگمان بازش سخن در امتحانم می‌رود
 آن دلبر پیمان گسل و آن رشک خوبان چگل
 کر شعله عشقش زدل بر سرو جانم می‌رود
 گر ناگهان آن دل بسر، و بیگمان آرد گذر
 دل ناگهانم می‌طپد جان بیگمانم می‌رود

عزم سفر کرد آن صنم من دانم و دل کزالم*
 تا در رکاب آرد قدم از کف عنانم می‌رود
 دارم وفا زخم غمی کز سوز او نالم همی
 وز دل حدیث مرهمی با دلستانم می‌رود

۷۷

خوبان به تیر غمزه چو نخجیر میکنند
 صد صید دل شکار بیک تیر میکنند
 لیلی و شان کنند چو مجنون خود دلی
 زنـجیر آن ز زلف گره گیر میکنند
 مرغ دل آن دو ترک کماندار صید بند
 دانی اسیر خود بچه تدبیر میکنند
 اول زخـال دانه نمایند وانگـهش
 دربـند دام زلف چو زنـجیر میکنند
 تدبیر نیست فتنه مژگان یار را
 کز غمزه کار خامه تقدیر میکنند
 هرگز نشد چو قابل فتراک سروران
 صید ضعیف را زچه زنـجیر میکنند
 چشمان یار دیده صورت نگار را
 حیران نگه چو دیده تصویر میکنند

اهل نیاز را که جوانان نازنین
 در انتظار وعده وفا پیر میکنند
 آخر گراز وفا بسر آیند همچو عمر
 تا کام دل دهند زجان سیر میکنند

۷۸

تا بکویش ره آمد شد اغیار نبود
 یار را از من و از یاری من عار نبود
 مایل جور و جفا بود و به ارباب وفا
 بود بی مهر ولی یار به اغیار نبود
 بود چون غنچه نشکفته پس پرده ناز
 همچو گل زینت هر کوچه و بازار نبود
 بعد عمری که گذشت از من پرسید که کیست
 ای دریغاکه مرا قوت گفتار نبود
 من سزاوار جفا لیک زید گوئی غیر
 ریختن خون من از یار سزاوار نبود
 بود کارم به مراد دل خود* در فن عشق
 گر فلک را بمن و پیشه من کار نبود
 چشم دل خفت به غلتکده دهر که دید
 یک دل آگه و یک دیده بیدار نبود
 یاد آن عهد کزین قوم هواخواه تو را
 هیچکس غیر من غمزده غمخوار نبود

بودم آنروز اسیر تو که در صید گهت
 نامی از دام و نشانی ز گرفتار نبود
 کار جورش رسد آیا بکجا کان بی باک
 بود بیرحم ولی این همه خونخوار نبود
 یار اگر دوست به اغیار نمی بود وفا
 دشمن جان اسیران وفادار نبود

۷۹

ایکه گفתי شام هجران را چسان تدبیر شد*
 روزیم روز وصال از ناله شبگیر شد
 ایکه پرسیدی درین دامت چسان افتاد دل
 دام را هم حلقه آن زلف چون زنجیر شد
 شد به یغما ملک دل از ترکناز غمزه‌ای
 تاخت ترکی، رخس ناز و کشوری تسخیر شد
 آن شکار افکن که شیرانرا نمودی صید خویش
 عاقبت بنگر غزالی را چسان نخجیر شد
 دوش نالان دیدمش دست و گریبان با اجل
 غیر را آه کدامین خسته، دامنگیر شد
 در فراق اندوختم از صبر و طاقت خرمنی
 برق این خرمن دریغا آه بی تأثیر شد
 از وفا عمری بخدمت رنجهای بردم وفا
 طالع بدبین که آنهم سربسر تقصیر شد

*- این غزل در مورد حمله آغا محمد خان قاجار است

۸۰

آن ستم پیشه که جان سوزد و دل شاد کند
 چه شود گرز اسیران ستم یاد کند
 بر درش زار همی نالم و تأثیری نیست
 ناله‌ام را که اثر در دل فولاد کند
 مگر از آه اسیران غمش نیست حذر
 آنکه با سوختگان این همه بیداد کند
 جانم آمد به لب ای کاش ستمگر صیاد
 یا کُشد یا زشکنج غم آزاد کند
 آن جفا جو که وفا را بدلش راهی نیست
 چون وفا پیشه کند یاز وفا یاد کند

۸۱

بگو جان من، کز دلت خون نیاید لبالب شد از خون دلم، چون نیاید
 بهار است و بیرونم از بزمتم ای گل ز چشمم چرا اشک گلگون نیاید
 درون باشدم داغ از رشک مرغی که فصل گل از باغ بیرون نیاید
 در آب خضر نیست اعجاز لعلت که کار مسیح از فلاطون نیاید
 مگو ترک عشق سهی سرو من کن که این کار از طبع موزون نیاید
 با فسون شور آن پری رام و از من دریغا که نیرنگ و افسون نیاید
 مگیر از وفا در غمت عهد طاقت
 که میترسم از عهده بیرون نیاید

۸۲

مرا بر خواری و اغیار را بر عزّت افزایش
 بمن حرمان پسندد مدعی را حرمت افزایش
 مرا زد زخمی و جان شد رهین منت تیغش
 زندگر زخم دیگر متمم بر منت افزایش
 فلک بسته است با من در غم عشق تو پیمانی
 که هر قدرم ز راحت کم کند بر محنت افزایش
 زیانی نبود کز التفاتم سر برافرازی
 ز قدرت کم نگردد بنده‌ای را قیمت افزایش
 نوازی مدعی را در حضور من که میدانی
 ز قرب غیر صد دردم بدرد از غیرت افزایش
 من حسرت قرین هرگز ترا با مدعی بینم
 به گلگشت گلستان، حسرتم بر حسرت افزایش
 وفا چندان بیاداش وفا زان مه جفا بینی
 که از تاب و توانت حیرتم بر حیرت افزایش

۸۳

جواب ناصح ما را پیرکنعان داد
 که دل به مهر جوانان چگونه نتوان داد
 دلا چو جان و دل آخر زدست خواهد رفت
 خوشا کسی که دل و جان بدست جانان داد

من و سپردن جان همچو دل بدست کسی
 که برد بهره زغم آنکه در غمش جان داد
 فغان که دل شده تنگم زدرد و نتوانم
 کش از تـطاوول بیداد داد و افغان داد
 سرم فدای نسیم سحر که بوی خوشش
 نشان زنکـهت آن زلف عنبرافشان داد
 هلاک لعل لب روح بخش یار شوم
 که جان به غمزه او هرکه باخت تاوان داد
 بتی که لعل گران قیمتش چو آب بقاست
 به نقد جان اگر بوسه داد ارزان داد
 نهاد لب بلیم چون رساند جان بر لب
 هزار شکر که گر درد داد درمان داد
 بیاد جلوه او رفت خاک اهل نیاز
 سمند ناز چو آن شهسوار جولان داد
 کسی چگونه تواند نداد دل به کسی
 که آشکار خدایش جز آنچه پنهان داد
 لبی چو غنچه رخی همچو گل قدی چون سرو
 کلاله‌ایش چو سنبـل خطی چو ریحان داد
 سیاه روز و پریشان دلم چو مجنون کرد
 چو لیلی آنکه تو را طرهٔ پریشان داد
 توان گرفت چسان باز پس دل از شوخی
 که داد ایزدش از حسن آنچه پنهان داد

ز چشم مست تو دل جان برد که قضا
 بدست ترک چنین خنجری چو مژگان داد
 مکش زدست من سینه چاک دامن خویش
 نمی توان چو بهر دست طرف دامان داد
 دلم به حلقه زلفش گرفت جا دریغ*
 ندید کامی و خود را بکام ثعبان داد
 وفا چسان نهد امشب زدست پیمانه
 بدست پیر مغان دوش دست پیمان داد

۸۴

بی درد تو دل ز غصه خون باد بی سوز تو جان ز تن برون باد
 تا حسن ز عشق در فزونی است حسن تو و عشق من فزون باد
 روی تو که غم زداست چون گل از جام نشاط لاله گون باد
 چشمت به عذار ارغوانی گوشت به نوای ارغنون باد
 کوی تو که گلشن مراد است بی خار بن رقیب دون باد
 در شیوه دلبری فسانه آن نرگس مست پرفسون باد
 هر دل که بجان غمت نخواهد از فتنه غمزات مصون باد
 آن غمزه سحر ساز پر فن در فن فریب ذوفنون باد
 هر دل که غم تو زان برونست پر شعله ز آتش درون باد
 گر با تو زند وفا دم از عقل
 آواره ز کشور چنون باد

۸۵

قصد تو گر صید ماست ای صنم صید بند
 نیست پی صید ما حاجت دام و کمند
 رنجه مکن دست ناز چون به هزاران نیاز
 صید تو خود مینهد پای ارادت به بند
 دامن وصلش بدست کی رسد زانکه هست
 طالع عشاق پست اختر خوبان بلند
 مجرم بزمش رقیب پا ز درش بی نصیب
 عزت اوتا بکی ذلت ما تا به چند
 میزند آن نازنین آتشم از جور و کین
 گاه به جان حزین، گاه بدل مستمند
 یار و همه جور و کین ما و روان حزین
 او و همه خشم و ناز ما و دل دردمند
 از لب جان پرورت تلخ مرا کام دل
 طرفه که* باشد تو را لعل لب نوشند
 نیست تو را بر عذار خال که دست قضا
 از پی دفع گزند ریخت بر آتش سپند
 از خم گیسوی او کی رهدت دل وفا
 هست رهائی محال از خم پیجان کمند

۸۶

دیدى به من آن مهر فروزنده چها کرد
هر لحظه کند با دل من شعله شوقش
دوشینه زد آتش به سراپای وجودم
گویا نفس سوخته سوخته جانی
ماهی که بکف ساغرمی داشت چو خورشید
خور با رخ آن ماه کند در نظر خلق
بر عهد تو بد عهد توان تکیه نمودن
گفتی که وفا کرده ز جور تو شکایت
بگذاخت مرا چون مه و انگشت نما کرد
برق آنچه درین بادیه با برگ گیاه کرد
آن جلوه مستانه که آن حور لقا کرد
در حق من سوخته دوشینه دعا کرد
خورشید صفت حاجت هر ذره روا کرد
آن جلوه که با پرتو خورشید سها کرد
گر تکیه توانند که بر باد صبا کرد
حاشا که کند شکوه ز جور تو کجا کرد
آیین جفا رسم وفا بین که وفا را
دشنام بدادی و بیاداش دعا کرد

۸۷

دردی کش میخانه ام از لطف عطا کرد*
دردی که از او درد من خسته دوا کرد

۸۸

این دل که ز هجران توام لجه خون شد**
بس سیل که از چشمه چشمم بفشانند
گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم
از چنگ منش گردش گردون برهاند

ناصح که به صبرم ره امید نماید
 با سوز فراق تو صبوری نتواند
 کی پسند پذیرد دل و آسایدم از غم
 دیوانه دوصد سلسله درهم گسلاند
 افسوس که زهری که گُشد زار وفا را
 هجر تو بکام دل ناکام چشاند

۸۹

دل ربایان جفاکار وفا نیز کنند
 بر دل ار درد پسندند دوا نیز کنند
 دلفریبان که بدل مایل جویند و جفا
 به اسیران بلا مهر و وفا نیز کنند
 شهسواران که بلای دل و دینند گهی
 رحم بر حال اسیران بلا نیز کنند
 دلربایان نه همین صید درآرند بدام
 ای بسا صید که از دام رها نیز کنند
 چه غم از درد طیبیان ملاحه که نهند
 دردی از بر دل بیمار دوا نیز کنند
 تیغ برگیر و بدشنام لبی هم بگشا
 تا ثنای تو بگویند و دعا نیز کنند
 خون عشاق نه آن مرتبه دارد که اگر
 خود بپای تو بریزند بها نیز کنند

نه همین ساغر اغیار کنند از می پر
 دلبران خون بدل خسته ما نیز کنند
 گر خطائی بچه‌ای کشت وفا را زجفا
 نه به عمد است که در قتل خطا نیز کنند

۹۰

کی چون توئی زنوع بنی آدم اوفتد*
 مانند تو زجنس پری هم کم اوفتد
 در دام گیسوان تو هر دل که اوفتاد
 بیچاره در کمند خم اندر خم اوفتد
 من شادمان که عهد جدائی چو بگذرد
 غمگین دلم بود که جدا از غم اوفتد
 تو در خیال آنکه به غمخانه دلم
 هر لحظه‌ای جدا ز تو صد ماتم اوفتد
 یاد آمدم زخط و رخ خون فشان یار
 هرگه بروی سبزه و گل شبنم اوفتد
 مرهم منه به زخم دلم جز زتیر دوست
 کین زخم را مفید همان مرهم اوفتد
 چون گیسوان یار پی صید دل وفا
 دام غم و کمند بلائی کم اوفتد

۹۱

ترسم که دوست از سخنم در غم اوفتد
 گر گویمش که دوست به عالم کم اوفتد
 راز درون خویش بر دوستی مگو
 کز صد هزار دوست یکی محرم اوفتد
 همدم چنین گزین که زیست و بلند دهر
 روزیکه که همدمی نبود همدم اوفتد
 در جست و جوی همدم یکرنگ بی نفاق
 بسیار جهد کن که بعالم کم اوفتد
 میکوش تا دمی به سر آری به خرمی
 با همدمی که حاصل عمر آن دم اوفتد
 هم صحبتی بجوی کز انفس عیسوی
 پندش به داغهای درون مرهم اوفتد
 از دیو و دد کم است وفا یار بیوفا
 هر چند خود ز نوع بنی آدم اوفتد

۹۲

کار دل* با یار خونخواری فتاد
 کی دلی را آن چنین کاری افتاد
 چون ننالذ زار دل در سینه‌ام
 من که کارم با دل آزاری فتاد

در کـمند طـرّه طـرّار تو
 مـن نیفتادم که بسیاری فتاد
 کی به باغی رُست سروی چون قـدت
 یا چـورویت گل به گلذاری فتاد
 تا طـلم چشم بیمار تو شد
 کار بیماری به بیماری فتاد
 دل وفا ورزید و کارش عاقبت
 با جفا جوی ستم کاری فتاد
 گر دلم را دلبری آمد به بر
 و مرا دل سوی دلذاری فتاد
 در وفا عمر وفا بگذشت کار
 آخرش با بی وفا یاری فتاد

۹۳

با تو از بولـهوسان گر سخنی میگویند
 با سلیمان زمان اهرمنی میگویند
 برده از راه، تو را غیر ز تو، یا اغیار
 بهر آزار دل مـن سخنی میگویند
 بر دلم درد دگر، اینکه ز درد دل مـن
 غیر بزم تو به هر انجمنی میگویند
 خضر از چشمه حیوان سخنی میگوید
 یا حریفان سخنی از دهنی میگویند

با رخ و قد دل آرای تو کوته نظران
 قصه سرو حدیث سمنی * میگویند
 نیست جز نقل من و قصه غمخانه من
 گر ز یعقوب و بیت الحزنی میگویند
 نقل کین تو جفا جو، صنم مهر و وفاست
 دوستانی که بر هر انجمنی میگویند

۹۴

جائی دگر اگر مرا بجز آن آستان نبود
 روزی که غیر بر در او پاسبان نبود
 با غیر مهربان شد و نامهربان به من
 زین پیش با من، این همه نامهربان نبود
 آن بدگمان که بود ز من بدگمان کنون
 شد بدگمان ز غیر و به وی این گمان نبود
 دل را به دام عشق تو، از مرگ جان چه غم
 روزی که شد اسیر تو در بند جان نبود
 دستان عشق، روی تو، روزی دلم ربود
 کز عاشقان بکوی تو این داستان نبود
 بنوشت پیر میکده ما را ز ** می کشان
 روزی که تاک و تاک نشان را نشان نبود
 گر دون نمی کشید سراز حکم من وفا
 گر یک دو روز یار به من سرگران نبود

۹۵

هر مرغ پر شکسته که فریاد می‌کند
 گویا ز طایر دل من یاد میکند
 این ظلم دیگر است که صیاد میکند
 بال و پرم شکسته و آزاد میکند
 صیدی نیم که دانه و دامن زره برد
 بندم به پا کرشمه صیاد میکند
 خون در درون غنچه کند طایر دلم
 در هر چمن که زمزمه بنیاد میکند
 آنکو دلم برای دل غیر بشکند
 مسجد خراب و بتکده آباد میکند
 دشمن نکرد آنچه غم هجر دوستان
 با جان پر غم و دل ناشاد میکند
 آن بیوفا که نام وفا را زیاد برد
 کی از وفا و حسرت او یاد میکند

۹۶

بعالم جز توام همدم نباشد
 که دانم چون تو در عالم نباشد
 می خواهم به خرسندی برآرم
 که دل را درد و جان را غم نباشد

شود گر جان دمی خرسندم از تو
 دلم را خوشتر از آن دم نباشد
 ولیکن دانی ای سرو سرافراز
 که مانند تو میدانم نباشد
 از آن محروم از بزم وصال
 که خواهی مدعی محرم نباشد
 نخواهم راست نخل قامتی را
 که پیش سرو قدت خم نباشد
 بدامانت غباری گر نشیند
 تمنا باشدم کان هم نباشد
 تو آن یار دل آزاری که خواهی
 بعالم یکدل خرم نباشد
 اسیر دامت از اندیشه پیش است
 گرفتار کمندت کم نباشد
 ز بیدادت دلی فارغ نه بینم*
 ز جور و دیده‌ای بی غم نباشد
 بجان درد ناکان ای که دانی
 که بی درد تو در عالم نباشد
 اگر رحم آوری ای حور چون تو
 نگاری در بنی آدم نباشد
 وفا را با تو پیمان استوار است
 تو را عهد وفا محکم نباشد

۹۷

نـعیم دل ز نـعمای تو باشد
 بـلای جان ز بـالای تو باشد
 دلی ز آرایش تن پاک خواهم
 کـه در وی جای آـلای تو باشد
 بـود سـرمایه در وی نقد جانها
 بـه بازاری که سودای تو باشد
 بـدل خـلوتـسرائی نـغز دارم
 کـه مـیخواهم هـمین جای تو باشد
 تـمناي دل آن باشد که دایم
 هـوا جـوی تـمناي تو باشد
 تـو آن یـغما گـرجانی که هر دم
 دلم را ذوق یـغمای تو باشد
 مـتاع جـان بـهای* رایگان است
 بـهر جـا بـیع کـالای تو باشد
 سـرم از سـجده گـاه طاعت آنجاست
 کـه در وی نقـشی از پای تو باشد
 و فـا را دـیده دیگـر تـمناست
 کـه دایم در تـماشای تو باشد

۹۸

کاش سودای تو یک لحظه‌ام از سر میشد
یا دمی دولت دیدار میسر میشد
روی بنمودی و دیدیم مسلمانان را
هر که میدید بتی همچو تو کافر میشد
کاش دل را به جفا تاب و توانی میبود
یا دمی چاره جور تو ستمگر میشد
زان به هجر تو نمردم که در آغوش خیال
هر شبم شاهد وصل تو مصور میشد
داستان لب لعلت که چو قند است بکام
هر زمانم بزبان بود و مکرر میشد
نشتری کز ستمت بر رگ جان می آمد
بر دل از کاوش بیداد تو خنجر میشد
یار اگر بر سر پیمان وفا بود وفا
دل چرا غرقه بخون دیده چرا تر میشد

۹۹

ذوق این غم بدل ماست خدا میداند
که ز درد دل ما دلبر ما میداند
کاش در چاره دل کوشد و — نکند
انکه بر درد دل خسته دوا میداند
دوس بستم بتو پیمان و سپردم دل و جان
و ز توام بود صد امید خدا میداند

هر بلائی که بجان آمدم از دل گفتم
 کان پری، درد اسیران بلا میداند
 ایدل آن سخت کمان تیر بلاگر بارد
 شکوه بیجا مکن از وی که بجا میداند
 با تو پیمان وفا هست ولی عهد تو را
 دل سودازده چون باد صبا میداند
 مهر دلدار دل آزار بلائیست وفا
 میکند جور و جفا کیش وفا میداند

۱۰۰

ای که گلهای چمن محو تو گل رخسارند
 پیش روی چو گلت جمله گلهای خارند
 به گلت طرفه جمالت که مرغان چمن
 لال در ذکر جمیل تو چو بوتیمارند
 قمریان طوق بگردن ز غم سرو تواند
 بلبلان از رخت آشفته درین گلزارند
 توئی آن شاهد دلکش که جهانی دل و جان
 همه حیران مه روی تو مه رخسارند
 توئی آن ماه که جمعی به رخت حیرانند
 توئی آن خور که دو عالم ز فراغت زارند
 همه را دیده تماشائی دیدار و لیک
 دوست نایاب و دگر مدعیان بسیارند

تا سپردم بتو دل دیده ز عالم بستم
تا تو را یار گرفتم دو جهان اغیارند
توئی آن یوسف مصری که بسی نقدروان
بهر سودای متاع تو درین بازارند
آن حبیبی که گروهی به غمت مشهورند
و آن طبیبی که جهانی ز غمت بیمارند
روی بنما و دل و جان ز جهانی بستان
که ز سودای تو خورسند بیک دیدارند
ذره زار ز سودای تو در جان وفا
شعله‌ای زد که ز سوزش همه در آزارند

۱۰۱

اگر بیگانه با ما یار ما بود
چرا با ما نگاهش آشنا بود
طیب آمد بسر زد کردمی کاش
تمنائی که دردم را دوا بود
بجا بودم بجان جورش ولیکن
ندانم کین محبت از کجا بود
بجانم شعله عشق جهان سوز
شراری زد که جانم را بلا بود
زمانی روی آزادی ندیدم
که دایم دل به سوزش مبتلا بود

نثارش نقد جان کردم ولیکن
 درین بازار نقدم ناروا بود
 وفا زان بی وفا کی بود* حاصل
 تمنائی که دل را از وفا بود

۱۰۲

آن ماه، ز دور مینماید
 یا پرتو هور مینماید
 رخساره اش از شراب گلگون
 چون لاله ز دور مینماید
 وین طرفه که عکس روی خود را
 در جام بلور مینماید
 چشم هر دم محیطی از نور
 زین چشمه شور مینماید
 طوفان سرشک در دو چشم
 بنگر چه فتور مینماید
 بر بستر خاره با تو ما را
 بالین چو سمور مینماید
 بزمی که تو باشی انجمن ساز
 چون جنت و حور مینماید
 در دیده وفا مه دلارام
 چون لمعه نور مینماید

۱۰۳

هر دم آن نا آشنا دل را صلائی میزند
 وز وفا و مهر حرف آشنائی میزند
 ناله جانسوز می آید بگوش امشب مگر
 بینوائی نغمه سر کرده است نائی میزند
 چیست دانی ناله بیمار آن دل با طیب
 نام دردی میبرد حرف دوائی میزند
 غمزه اش را با دلم رازیست پنهانی مگر
 مست نازی طعنه ای بر پارسائی میزند
 هر که را با غمزه او آشنائی آرزوست
 نقل جوری میکند لاف جفائی میزند
 قصد جان دارد ز کین باز آن بت بیدادگر
 دل ز بیدادش مگر حرفی به جائی میزند
 صید دل کزدست جور آن بسمل شده است
 از نثار جان به پایش دست و پائی میزند
 هر کرا آن سایه گستر سایه بر سر افکند
 سایه بانی بر سر از بال همائی میزند
 باید از دل دست شوید وانگهی از جان وفا
 هر که با آن بی وفا حرف وفائی میزند

۱۰۴

آن دل که ز غم نشان ندارد
 مانند به تنی که جان ندارد
 خاریست که گل نمیدهد بار
 بناغیست که باغبان ندارد
 مرغ دلم آن اسیر دامست*
 کامید به آشیان ندارد
 ماهی که چو آفتاب رویش
 درئو طبق آسمان ندارد
 سروی که چو قامت بلندش
 در هشت چمن جنان ندارد
 با خسته دل شکسته من
 کز درد به تن توان ندارد
 شد یار که راه مهر پوید
 و اندیشه زاین و آن ندارد
 دل هم همه عمر دست امید
 از دامن دلستان ندارد
 برخاک درش چو پاسبانان
 یکدم سر از آستان ندارد
 اما دل بدگمان از آن مه
 اینگونه وفا گمان ندارد

کانمایه ناز دلفریب است
 وز رجم به دل نشان ندارد
 از جور وی احتراز باید
 بیداد وی امتحان ندارد
 دارد به وفا سر ستیزه
 وین کینه بدل نهان ندارد
 غم‌دیده وفا ز جور دارد
 دارد گله و زبان ندارد
 بس ناله بی‌اثر کشیده است
 دیگر نفس فغان ندارد

۱۰۵

دور از آن در به فسون مدعی دونم کرد
 لیک دردا که ندانم بچه افسونم کرد
 جور بسیار زکوی توام آواره ساخت
 این جفا بخت بد و طالع وارونم کرد
 با تو اغیار قرین از مدد بخت و مرا
 بخت بدین که به حرمان تو مقرونم کرد
 ای خوشا بیخودی از باده که دی پیرمغان
 دید هشیارم و از میکرده بیرونم کرد
 چشم فتان تو از هر مژه صد فتنه نمود
 تا دلم برد و برخسار تو مفتونم کرد



تا چو لیلی سر زلف تو مسلسل دیدم
هوس سلسله زلف تو مجنونم کرد
مدتی دیده زد دل لجه خون بود و کنون
دیده را بین که چها با دل پر خونم کرد
بسکه خوناب دل خسته بدامانم ریخت
دامن از اشک روان دامن جیحونم کرد
دل بجان آمده بود از غم دلدار وفا
قصد جان کرد جفا پیشه و ممنونم کرد

۱۰۶

غمّت بر آتش دل دامنی بود
چه غم بود اینکه جان را بسملی بود
نه تنها شعله زد بر خرمن من
که درهم سوخت هر جا خرمنی بود
ره دل زد به هر سو از مکانی
نبود آن دیده ترک رهزنی بود
گرفتاری چنین مشکل نبودی
به گلشن گر قفس را روزنی بود
خوشا روزی که بی غوغای اغیار
بکوی یار ما را مسکنی بود
نسیم آورد بوی گل چه بودی
که با وی بوی از پیراهنی بود

وفا دل برد و برجان آتش افکند
فسونگر طرفه شوخ پرفنی بود

۱۰۷

مرا خو کرده با دردت دلی بود
که آسان بود از وگر مشکلی بود
چنان محو تو بود آن دل که گویا
بدم افتاده صید غافلی بود
ز سودای تو شد دیوانه زان سان
که حیرت کرد هرجا عاقلی بود
به طوفان غرقه گشتیم و ندیدیم
درین دریای غم گر ساحلی بود
فغان کز برق آهی سوخت درهم
گرم در مزرع دل حاصلی بود
ز رنج یکجهان دردم رهانید
غممت دلرا طیب کاملی بود
دل مسکین وفا بود آنکه دیدی
طپان در خاک راحت بسملی بود

۱۰۸

چون به جرم مهر یارم میکشد
 خوشدلم هرچند زارم میکشد
 باشدم امیدها از یار و آه
 کاین دل امیدوارم میکشد
 آه کز بی اعتباری بردرش
 ناله بی اختیارم میکشد
 اعتباری داشتم و اکنون دریغ
 حسرت آن اعتبارم میکشد
 تیغ بر کف کرد قصد جان من
 تا یقینم شد که زارم میکشد
 رفت کار از کار و معلوم نشد
 کان صنم بهر چه کارم میکشد
 بسکه جان میسوزد از قرب رقیب
 سوز جان سوگوارم میکشد
 از چمن رفت آن گل بی روی او
 سیر گلهای بهارم میکشد
 گفت زین پس خواهمت کشتن وفا
 بی وفا از انتظارم میکشد

در همه عیش جهان غیر توام هیچ نشاید
 چون تو را داشته باشم دگر* هیچ نباید
 جز تو شوخی نتواند که دل از من بریاید
 دل ربائی که دل از من بریاید چو تو باید
 هر طرف بسته شود در برخم، بر درت آیم
 آه اگر در تو ببندی به رخ من که کشاید
 این ملاححت که تو داری همه دلها بفریید
 وین صباحت که تو داری همه جانها بریاید
 هر که بیند مه روی تو زدل دست بشوید
 هر که داند ز غمت درد من انگشت بخاید
 رشک بر آینه دارم که چرا روی تو بیند
 حسرت سرمه خورم کز چه بچشم تو درآید
 این چه حسن است که نتوان نظرش بست زدیدن
 وین چه دیدار که بر روشنی دیده فزاید
 چه بیان است که شوید زرخم گرد کدورت
 چه زمان است که رنگ غم از دل بزداید
 زان نمودم زبیرت دور که در بزم تخیل
 هر دم شاهد رویت به نظر جلوه نماید
 کی شود بخت مرا یار و کند یاریم اختر
 که مهی چون توام ار مشرق اقبال بزیاید
 داند آن دیده که یکباره به رخساره که دیده
 دوری از روی توام با دل بی صبر نشاید

اینکه از روی رضا جان بسپارد به وفایت
نیست عهدی که وفا بندد و از عهده برآید

۱۱۰

آن دل که ز درد تو در آزار نباشد از چاشنی درد خبردار نباشد
شوری عجب افتاده ببازار ببینید کان یوسف گمگشته به بازار نباشد
آزار دلم کم مکن ای شوخ که باشد آزار دل آن کز تو در آزار نباشد
از عشق چه خاصیت و از درد چه حاصل گر صبر کم و حسرت بسیار نباشد
عمری است گرفتارم و دردا که ندیدم صیدی که بدام تو گرفتار نباشد
دردا که دلی نیست که در بستر محنت بیمار از آن نرگس بیمار نباشد
دی پیر خرابات چنین گفت به مستان بیدار دل آنست که هشیار نباشد
بیدار دلان معتکف دیر مغان شد در صومعه یک دل بیدار نباشد
کاشانه دل تیره و تار است نشانی زان پرتو رخسار بدیدار نباشد
آن شاهد دلکش که رخ یار نهفته* است از چشم بد مدعیان یار نباشد
در ماتم ناکامی دل زار بمیرد
او را که وفا یار وفادار نباشد

۱۱۱

گر بدلت اینچنین ناله اثر میکند
کاخ وجود مرا زیر و زیر میکند
گر متأثر شود سنگ زیباد صبا
در دل سنگین تو ناله اثر میکند

هر که شود پای بند دام تو صیاد را
 با تو ز آزاده گسی قطع نظر میکند
 چون دل حسرت نصیب بی توبه دار شکیب
 کی به جفا از درت قصد سفر میکند
 بایدهش اول قدم از دل و از جان گذشت
 از برت ای دلفریب هر که گذر میکند
 حاصل جانم بسوخت از شرر عشق تو
 نخل تمتای دل تا چه ثمر میکند
 آهی اگر برکشم از جگر پر شرار
 آه که در خرم نم کار شرر میکند
 کیست وفا تا تو را جای به پهلو کند
 صد چو وفا در رخت خاک بسر میکند
 روزی اگر بگذری* بر سر خاکش وفا
 خاک قدوم تو را کحل بصر میکند

۱۱۲

نگار من همه آیین دلبری داند	همین نه بر دل مسکین ستمگری داند
بقیمتی که نه بایع نه مشتری داند	فغان که یوسف ما را فروختند اخوان
فغان که عشق مرا باز سرسری داند	زیا فکند مرا درد عشق و آن بدخو
که هر که بیندم از دین و دل بری داند	بدل نهاده ام از عشق آن صنم باری
نگاه مست تو کائین سامری داند	چه سحرها که به هاروت بابلی آموخت

شناخت قدر رخ هم چو آفتاب تو را کسی که قیمت خورشید خاوری داند
 وفا جواهر نظم تو را شناسد قدر
 کسی که قیمت دُرهای جوهری داند

۱۱۳

ستمگرم همه آیین دلبری داند
 ولی دریغ که رسم ستمگری داند
 به کشوری که نشانی زیار و یاور نیست
 که رسم یاری و آیین یاوری داند
 سزد تصرف اقلیم جان و کشور دل
 به دلبری که فنون دلاوری داند
 گرفتم* آنکه سرم شور بندگی دارد
 گرفتم آنکه دلم رسم چاکری داند
 گرفتم آنکه بر مهتران خم آیین
 سرم زسجده ره و رسم کھتری دانند
 نه سروی که سزاوار سروی باشد
 نه دلبری که ره و رسم دلبری داند
 نه گلرخی که زخار ستم کناره کند
 نه مهوشی که ره مهر گستری داند
 نه داوری که چو داراوشان والاقدر
 بد داوری روش و راه داوری داند

نه رهبری که به گمگشته راه بنماید
 نه خواجه‌ای که ره بنده‌پروری داند
 متاع مهر و وفا را وفا شناسد قدر
 که قیمت دُر سنجیده جوهری داند
 ۱۱۴
 باغبان کاین خار و گل را در چمن می‌پرورد
 گل برای غیر و خار از بهر من می‌پرورد
 عندلیبی را نخواهد ماند جا در گلستان
 اینچنین گر باغبان زاغ و زغن می‌پرورد
 وه چه نیکو پرورید آن سرو سیم اندام را
 آنکه سیم معدن و سرو چمن می‌پرورد
 باغبان گر غنچه را می‌پروراند در نقاب
 دایه آن گل را میان پیرهن می‌پرورد
 میکند مشاطه هر دم شانه گیسوی تو را
 طرفه دامی از برای صید من می‌پرورد
 باغبان را بسکه شوق گل‌عذاران در سراسر است
 در گلستان کاکل که نسترن می‌پرورد
 کاش آب خضرش از سرچشمه حیوان میدهد*
 آنکه در این گلستان سرو و سمن می‌پرورد
 هر زمان از طبع موزون دایه فکرت وفا
 در بغل در ثمین پرثمن می‌پرورد
 شیرش از خون جگره با شیرۀ جان میدهد
 آنکه در دامن دل طفل سخن می‌پرورد

۱۱۵

دل راوی طوِراست و در او دیده و رانند
 کز شوق بران آتش سوزان نگرانند
 کوی تو بهشتی است که ارواح معتر
 برگردوی از هر طرفی در طیرانند
 آن شاهد شوخی تو که چون دیده تصویر
 محو رخ زیبای تو صاحب نظرانند
 زریں کمرانند کمر بسته بخدمت
 وز تاج گذاران درت تاج و رانند
 بیروی تو در خلد رخ حور به چونند
 آنان که بروی تو به حسرت نگرانند
 از حال دل گمشده احوال می‌رسید
 زین زهد فروشان که ز دل بی خبرانند
 عهده‌ی است که این فرقه بیدرد شب و روز
 بیدار و ز غفلت همه در خواب گرانند
 در راه طلب پشت به مقصود روانند
 این عام فریبان که کنون راه برانند
 این قوم که از مهر و وفا دیده به بستند
 در مذهب ارباب وفا بی‌بصرانند

۱۱۶

آن جـ فـاجـو بـی و فـائی مـیکند*
 وز و فـا د ا ر ا ن جـ د ا ئـی مـیکند
 از مـن آن نـا آ شـنا بـی گـانـه شـد
 بـا کـه یـا ر ب آ شـنـائی مـیکند
 پـر تـو شـمـع د ل فـر و ز مـنـست
 آن کـه د ا یـم ر و شـنـایی مـیکند
 گـر بـد ا مـانـش نـد ا ر م د سـت ر س
 طـالـع مـن نـا ر سـائی مـیکند
 عـا ر د ا ر د عـا ر از شـا هـشـه ی
 هـر کـه د ر آن کـو گـد ا یـی مـیکند
 بـا هـمـه ا نـس از ر ه ر غـبـت د مـی
 جـسـم ا گـر از جـان جـد ا یـی مـیکند
 از کـمـند طـر ه آن د ل فـر یـب
 د ل هـم آ هـنـگ ر هـا یـی مـیکند
 هـر کـه د ر هـر د ا سـتـانـی پـیش خـود
 جـلـوه د سـتـان سـر ا یـی مـیکند
 ز ا هـد خـلـوت نـشـین د ر صـو مـعـه
 د عـوی ز هـد ر یـا یـی مـیکند
 د ر طـر یـقـت و اعـظ گـم کـرده ر ه
 ر هـر و ا ن ر ا ر هـنـمـایـی مـیکند
 بـا خـود آن بـی د ا نـش مـرد م فـر یـب
 د عـوی لـطـف خـد ا یـی مـیکند

وین دل شوریده شاهدپرست
 ادعای پارسایی میکند
 من زحق بیگانه میدانم یقین
 هرکه بینم خودستایی میکند
 در وفا عمر وفا بگذشت و آه
 کان جفا جو بی وفایی میکند

۱۱۷

غیر از دلم که صبرش دریدا لذیذ
 بیمار کس ندید که داند دوا لذیذ
 هستم چنان زعشق تو بیخود که در فراق
 آگه نیم که هجر تو تلخ است یا لذیذ
 نخلی است قامت تو که چون نیشکر بود
 در کام عاشقان تو سرتا به پا لذیذ
 تلخ است حرف الفت بیگانگان زیاد
 باشد زآشنا سخن آشنا لذیذ
 چشم فراق دیده بردلذت وصال
 چندان به کام سیر نباشد غذا لذیذ
 ای شوخ می پرست جفا کم مکن که هست
 در کام جان ما زتو بدخو جفا لذیذ
 شکر به کام طوطی یی در مذاق تو
 باشد کجا چو لعل تو در کام ما لذیذ

گریک نگه به کشته خود خونبها دهی
 خونم بریز کایدم ایسن خونبها لذیذ
 خوشدار هر چه از خوش و ناخوش رسد وفا
 باشد جفا زیار گوارا وفا لذیذ

۱۱۸

گرفت از دست خونخواری مرا خونخواره دیگر
 بجز خون جگر خوردن ندارم چاره دیگر
 برحم آمد دل آن مه پاره را بر حال ای همدم
 بگو حال دل صد پاره‌ام را باره دیگر
 تو زیباتر زمهر و ماه بر افلاک و سیاره
 نمی‌بینم باین سوز و صفا سیاره دیگر
 فغان کز تندی خویت شدم آواره از کویت
 ولی شادم که دیدم هر قدم آواره دیگر
 مهی یا خور ندانم، لیک از نور رخت بینم
 به هر سو آفتابی دیگر و مه پاره دیگر
 بیک نظاره دل رفت و گرانی میکند جانم
 خدا را روی بنما تا کنم نظاره دیگر
 وفا تا از تو شد درمان طلب، بر دردش افزودی
 ندانم چاره دل چون کند بیچاره‌ای دیگر

۱۱۹

بستی دارم که از زلف گره گیر هزاران دل فزون دارد به زنجیر

دل سخت مگر از سنگ خاره است که در وی آه ما را نیست تأثیر
 به ترک عشق او ناصح مرا چند دهی پند ای دلت غافل ز تقدیر
 کنی تا کی نصیحت زانکه دل را چو کار از دست شد دیگر چه تدبیر
 نبردی نیست ما را با تو ای عشق که نتوان پنجه با سرپنجه شیر
 متاع صبر و جان تاراج کردی دمی کت کشور دل گشت تسخیر
 گرفتاری، وفا بیهوده مخروش
 بدم افکنند آن زلف گره گیر

۱۲۰

از سرکوی تو چو بستیم بار ماند بگل پا و شد از دست کار
 دیده شد از خون جگر اشکریز سینه شد از آه درون شعله یار
 بیهده پندم مده ای هوشمند بیهده عییم مکن ای هوشیار
 کز کف من دل بگرفته عنان واز کف دل رفته برون اختیار
 ای که زنی طعنه بی طاقتی بر من بی صبر و دل بی قرار
 سرو کند جلوه چو بر طرف جوی گل چو کشد برقع ناز از هزار
 منع خروش است بعید از تذرو ترک فغان است بدیع از هزار
 عاشق دل داده شوریده را کش شده یکبارگی از دست کار
 با سرپر شور زغوغای عشق با دل پردرد ز سودای یار
 سینه بی آه تمنا مکن دیده بی اشک توقع مدار
 چیست وفا حاصل مهر و وفا دیده خونبار و دل پر شرار

۱۲۱

بار دگر شد نصیب دولت دیدار یار*
 وعده وصل حبیب برده زجانم شکیب
 ای دل غافل دمی سر زگریبان برآر
 چند شمار آورم وعده دیدار را
 ای دل حسرت نصیب دست دعائی برآر
 غنچه امید من گشت خزان تا شکفت
 داده مگر آن صنم وعده به روز شمار
 زین چه شود حاصلم کز عقب آید بهار
 گر کندم ناامید یار ز دیدار خویش
 آه بگو چون کنم با دل امیدوار
 هر دم از زهر صبر، کام شود تلخ تر
 تا چه کند با دلم، طول شب انتظار
 گر به کف آید وفا دامن آن دلفریب
 دولت سرمد بود نعمت دیدار یار

۱۲۲

ای فلک تا چند باشد یار با اغیار یار
 کار من بگذشت از کارای جفا جو تا بچند
 وز بلای رشک دل را دارد این آزار زار
 منکه نتوانم که بینم خار با آن گل چه سان
 داری از جور و جفا با این دل افکار کار
 این ستم اندازدم هر دم به زیر بار غم
 بنگرم پیوسته با آن نرگس بیمار مار
 کز جفای آسمان باشد زحسرت تا بچند
 این غم افزایش ز حسرت بر دلم هر بار بار
 دیدم در حرمان آن نور بصر از نور دور
 آن گل بی خار در آن گلشن پر خار خار
 سوختم زین داغ حسرت تابه کی باشم وفا
 عنده لب دل بدام از هجر آن گلزار زار
 من جدا زین بزم و بار محفل اغیار یار

۱۲۳

چه دانی حالم** ای مهر جهان سوز
 شبی کارم به پایان با خیالت
 که شبها بی رخت چون میکنم روز
 دهی زان وعده وصلم به فردا
 مرا خوشتر بسی از روز نوروز
 که میدانی نخواهم زیست امروز

* - ن - ح - این غزل را ندارد

** - ن - ح - چه دانی حال من

جنون را مژده ده کامد سر عشق بدارالملک دل بر عقل فیروز
 ز درس عشق جز رازی نخواند سبق دشوار و دل طفل نوآموز
 سیه روزی نگز کز بخت و ارون شبم شد تیره زان شمع شب افروز
 نخواهی در طپش، شبها دل زار ازین رعنا تذروان دیده بر دوز
 وفارا از وفا حاصل چه باشد
 دلی پر حسرت و جانی غم اندوز

۱۲۴

ساقی دمید صبح و هوا شد عبیریز صها بیار و جام بکف گیر و می بریز
 روزم سیاه شد ز غمت چند بگذرد شبها مرا جدا ز تو چون روز رستخیز
 بهر شکار مرغ دلم دام و دانه است خال عبیر سای تو و زلف مشک بیز
 دل را چو بخت تیره بلائیت جان گداز جان را چو چرخ چیره عدوئیت پرستیز
 سرگشته دل که نیست در او قوت شکیب قاصد، بگو که نیست دل و جان ماعزیز
 گر صید دل کنند دل ما و بند غم وز قصد جان کنند سرما و تیغ تیز
 ای بی وفا به رغم وفا چند از رقیب پرسی گهی تو حال وفا هم بپرس نیز
 دردا که خردسالی و دائم نمیکنی
 آه مرا و ناله اغیار را تمیز

۱۲۵

شده ام زار و توام* در پی آزار هنوز
 نیست معلوم تو گویا که شدم زار هنوز

رحمی ای شوخ که درحیرت دیدار توام
 جان شد از دست و به دل حسرت دیدار هنوز
 شب به صبح آمد و شد دیده اختر در خواب
 دیده در حسرت دیدار تو بیدار هنوز
 بی تو خوناب دلم دامن صحرا بگرفت
 می رود خون من از دیده خونبار هنوز
 کارم از کار شد و در غم هجرت دارد
 آسمان با دل غمدیده من کار هنوز
 منم آن صید که در دام تو گر جان رودم
 آیدم رشک بدلهای گرفتار هنوز
 این چه دام است که بال و پر مرغ دل من
 همه بشکست و دلم نیست خبردار هنوز
 با همه صبر کم و حسرت بسیار وفا
 هست مهر تو کم و جور تو بسیار هنوز
 وقت آن نیست که آری زمن مفلس یباد
 نشکسته است تو را رونق بازار هنوز

۱۲۶

دادخواهان را بغیر از یار نبود دادرس
 در جهان درماندگان را دادرس یار است و بس
 دل بود در سینه چون مرغ گرفتار* کزو
 از جفا غافل شود صیاد و میرد در قفس
 ای که میپرسی زمن دور ازمنت همدم که بود
 ناله همدم باشدم دور از تو افغان هم نفس
 آن مه محمل نشین را میکند شبها بخواب
 ناله ام گویا بگوش او بود بانک جرس
 شب بکویش نیست باکم از رقیب و مدعی
 عاشقان را بیم نبود هزگز از سگ یا عس
 بر سرم یکره گذر کن ای بت شیرین زرحم
 رود اشکم بین فزون در سوزش از رود ارس
 رو وفا یار وفا داری بدست آور که یار
 یار ارباب وفا باید نه یار بوالهوس

۱۲۷

قرار برد زجانم دل فکار افسوس
 توان و تاب شد از جان بیقرار افسوس
 نگویمت که شدم در رخت غبار افسوس
 شدم غبار و نکردی بمن گذار افسوس

در انتظار تو بودم تمام عمر دریغ
 گذشت عمر عزیزم در انتظار افسوس
 خضاب کرده بخونم دو دست و دارد دل
 زدسته‌های نگارین آن نگار افسوس
 ترا بغیر قرین کرد آسمان افغان
 مرا جدا ز تو انداخت روزگار افسوس
 زطلعت شب اغیار روشن است چو رود
 زفرقت شده صبحم چو شام تار افسوس
 تو بیوفا که نکردی وفا بعهد وفا
 بعهد غیروفا کرده‌ای هزار افسوس

۱۲۸

بی تو زار است دل از حال دل زار، می‌پرس
 زار بنگر دل و از جان پرآزار می‌پرس
 دلم از حسرت دیدار تو خون است بین
 دیده خونبارم و از حسرت دیدار می‌پرس
 ای گرفتار بدام تو دلم، با تو که گفتم
 کرگرفتاری این مرغ گرفتار می‌پرس
 خون دل می‌رود از دیده بدامان بنگر
 اشک خونینم و از دیده خونبار می‌پرس
 ای طیب دل بیمار کدامین بیرحم
 بستو آموخت که حال دل بیمار می‌پرس

یار را خوار مکن عزت اغیار مجوی
 چون بپرسی خبر یار زاغیار مپرس
 بیوفا پرسی از اغیار و نپرسی زوفا
 که تو را گفت که از یار وفادار مپرس

۱۲۹

نگشت دور سپهرم دمی بکام افسوس
 ندیدم آن مه نور را شبی تمام افسوس
 مرا که هر نفس از سوز دل فغان خیزد
 مرا که ورد زبان است صبح و شام افسوس
 بر که ناله کنم وز که شکوه ساز کنم
 که دارم از دل پر درد خود مدام افسوس
 مرا که شهد وصالست آرزو دایم*
 شرنگ هجر فلک ریزدم بکام افسوس
 زکوی یار من بی نصیب آواره
 رقیب را بسر کوی او مقام افسوس
 صراحی می گلگون بدست غیر دریغ
 بجای باده مرا خون دل بجام افسوس
 وفا زیار جفا جو وفا طمع دارد
 هزار بار ازین آرزوی جام افسوس

۱۳۰

خرامی دارد آن سرو روان کز طور رفتارش
 هزاران مرغ دل در هر قدم گردد گرفتارش
 تبسم بین به هنگام تگلم زان مسیحا دم
 که گر دل میرد، جان بخشد از آئین گرفتارش
 دلا غافل مشو زان نرگس فتان که می بینم
 هزاران فتنه در هر گردشی از چشم پر کارش
 ببازار آمد آن دُر یتیم و ماه کنعان را
 متاع حسن کاسد گشت و شد گرمی بازارش
 طیب ار مهربان گردد کند ار یک نگه دردم
 مداوای دل بیمار ما را چشم بیمارش
 دل از هجرم بجان و صبر فرما وعده جانان
 چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد پرستارش
 وفا چندانکه زان بدخو جفا بیند نمی رنجد
 همینش بس بود کان بیوفا خواند وفادارش

۱۳۱

چه بودی امشبم بودی در آغوش برو دوشی کز آغوشم شدی دوش
 گرفتم ماه با وی هست هم رو گرفتم سرو با وی گشت هم دوش
 کجا دیده است کس ماهی کله دار شنیده کی کسی سروی قبا پوش
 مگو ناصح که از وی دیده ببرند که عطشان، نگذرد از چشمه نوش
 شاید گفت با یعقوب مشتاق که از دیدار یوسف دیده می پوش

زمن دل برده دلدارى كه صد دل* گرفتار است در هر تار گيسوش
 زليخا گرهى ديدش باين حسن زحسن يوسفش ميشد فراموش
 سواد شام پيدا زان كلاله بياض صبح روشن زان بنا گوش
 وفا دل از جفاى يار مخراش
 ستم برجان ازو مى بين و مخروش

۱۳۲

مستى كه برفت ازيرم دوش بازآمد و برد از سرم هوش
 دوشينه گذشت كارم از كار امشب بگذشت كارم از دوش
 از غيرت آن دو چشم مخمور وز صحبت آن دو لعل مى نوش
 نرگس به چمن فتاده حيران در باغ نشسته غنچه خاموش
 تا چند بر تو زار نالم چون ناله ما نمى كنى گوش
 يكبار زما نمى كنى ياد يك لحظه نمى شوى فراموش
 ياد تو كه شاهد ايست دلکش روزم به براست و شب در آغوش
 آن سر كه نه در ره تو باشد باريست گران كه ميكشد دوش
 نبود چو وفا ترا غلامى
 ويرا زجفا بغير مفروش

۱۳۳

دل رفت با مهي كه بجان دوست دارمش پيش آمدم رهي كه بسر مى سپارمش
 گر چون قمر باوج سپهرش بود مقام چون ناله دست شوق بگردن درآرمش
 اى چرخ خيره، دور تو گردم، روا مدار كز وصل يار بگذرم و واگذارمش

بنهاد یار پای کرم دوش بر سرم گر جان دهم که دست ز دامان بدارمش
عیشم مدام و توسن بختم بکام رام ای مرگ مهلتی که ببر تنگ آرمش
گفتم جفا و جور تو دارد شمار گشت افزون زریگ بادیه گر بر شمارش
چون جان بشام هجر زکف میرود وفا
آن به که روز وصل بجانان سپارمش

۱۳۴

دل نهادیم بجور و ستم دلبر خویش*
گر زند تیغ به بیچیم ز تیغش سرخویش
کم مباد از سرما فرکله گوشه فقر
جم و کی را بود ارزانی خویش افسر خویش
بهر تحصیل زر و سیم چه آزارکشی
نشیدی تو که قارون چه کشید از زر خویش
چه ملامت کنی ای زاهد خودبین ما را
که نهادیم سراندر قدم سرور خویش
اندرین راه بناکامی اگر جان بدهیم
برنداریم سر از خاک ره رهبر خویش
قوم نوح آنچه بدیدند ز طوفان روزی
ما بهر شام بدیدیم ز چشم تر خویش
تا نهادیم وفا پای بجولانگه عشق
بگذشتیم در آن دام بلا از سر خویش

۱۳۵

من آنروزی که دادم دل شدم آگه ز بیدادش
 که چون دادم بدستش دل ستمگر داد بر بادش
 به یغما داد آخر کشور دل را خرابی بس
 دیاری را که میدانم نخواهی کرد آبادش
 کنی تعمیر و حیرانم که آباد از چه میسازی
 دل ویرانه ما را که خواهی کند بنیادش
 در آب و آتشم چون غرقه می بینی چه میپرسی
 دگر از مشت خاکم کان جفا جو داده بر بادش
 ز نیرنگ بتان دلفریب ای ساده دل بنگر
 بدم درد غم آن دل که می پنداری آزارش
 فغان کز غمزه جادو نگاهان غرق خون دیدم
 دل غمدیده خود را که می پنداشتم شادش
 وفا آخر نمیدانم که خواهد گشت خضر ره
 دل گم گشته ما را که ممکن نیست ارشادش

۱۳۶

ای رهزن عقل و آفت هوش از یاد تو چون کنم فراموش
 ما را ز عمر کرده ناکام خودکامی آن دو لعل مینوش
 افسوس که رفتی از کنارم ای زینت بزم و زیب آغوش
 دوشینه بزم وصل بودم از جام نشاط مست و مدهوش
 امروز ز سوز هجر دارم سوزان جگری ز حسرت دوش

پایاد وصال ای پریوش از خویشتم بود فراموش
میسازم و دل زغصه پرخون میسوزم و لب زغصه خاموش
از آتش سوزناک جان است این دل که به سینه میزند جوش
من از غم دوش جان پر آذر با آن بر دوش غیر همدوش
غمدیده وفا زجور جانان چون بریط و نی به ناله مخروش
چون زاری کس نمیکند سود بر ناله کس نمیدهد گوش

۱۳۷

آمد و کار من از دست شد از آمدنش (۱)*.

رفت و تیرم بشد از رفتش از شست دریغ
درد جانانه چو در جان و دلم منزل کرد
جان بدست از غم و دل از غم جان است دریغ
با غمش بود دلم شاد همه عمر ولی
از غم غیر دل خسته من خست دریغ
آن جفا پیشه وفا عهد وفا با دل من
بست چون رشته جان محکم و نگست دریغ

۱۳۸

آمد بهار و از بر من رفت یار حیف
رفت آن گلم زیر، چو گل آمد بهار حیف

۱- مطلع و ابیات اول این غزل یافت نشد

*- این غزل در ن - ح نیامده است

یار از نظر نهان شد و اغیار در نظر
 گل شد زطرف باغ و بجا ماند خار حیف
 یاری که بود مایه امید جان زار
 نسومید گشت ازو، دل امیدوار حیف
 روز وصال را بود از پی شب فراق
 دارد نشاط باده صداع خمار حیف
 روزم چو شد شب از رخت آخر خطت دمید*
 از آه ما شد آیینهات در غبار حیف
 بودی شماره درد و غم را و شد کنون
 دردم زحد فزون و غم بیشمار حیف
 باشد بهاری از عقب هر خزان وفا
 لیکن خزان عمر ندارد بهار حیف

۱۳۹

شکست پشت شکسیم بزیر بار فراق
 بروز وصل برآرم مگر دمار فراق
 چه سود اگر دو سه روزی فراق روزی شد
 شدم به روز سه و چهار چون دوچار فراق
 چو شب سیاه شد از هجر روز من که مباد
 سفید هرگز از ایام روزگار فراق
 خراب کردم از آسیب گریه خانه چشم
 مگر خراب کند سر به سر دیار فراق

دلی که خون شده از هجر نوگلی داند
 که ریش نیش نباشد چو ریش خار فراق
 اگرچه دهر بسی را به دست غم پرورد
 چو طفل اشک نه پرورده در کنار فراق
 بجز وصال چه خواهد به روزگار وفا
 کسی که شد زجفای زمانه زار فراق

۱۴۰

داده به بیضا ضیا شمسه ایوان عشق
 برده زگوهر بها ریگ بیابان عشق
 آئینه روی اوست* مظهر انوار حسن
 سلسله موی اوست سلسله جنبان عشق
 گرچه زسودای عشق، درد بدردم فزود
 با همه دردم بود چشم بدربان عشق
 کشتی افلاک را بیم بود از خطر
 کز سر کیوان گذشت موجه طوفان عشق
 پادشه عقل را کین همه فرمان برند
 با همه فرمان دهی است گوش بفرمان عشق
 بایش اول قدم ترک سر خود کند
 آنکه چو مردان نهد پای به میدان عشق
 دوستیم جان و دل کرد چو بن مشعل
 سوختم ای دوستان زآتش سوزان عشق

عاقبت این چشم تر داد ز رازم خبر
گشت به عالم شمر قصه پنهان عشق
بی سخن آید وفا جیب مرادت وفا
گر به ارادت زنی دست به سامان عشق

۱۴۱

بهشت عاشق آمد کوی معشوق*
نهانش قامت دلجوی معشوق
به تابد رخ ز حوران بهشتی
هر آن عاشق که بیند روی معشوق
بود بهر مشام جان عاشق
زبوی خلد خوشتر بوی معشوق
نه دل را ساکنی جز عشق دلداری
نه جان را مسکنی جز کوی معشوق
بود خوشتر به عاشق ز آب کوثر
اگر آتش فشاند خوی معشوق
دل هر کس بود جویای کاری
دل عاشق به جستجوی معشوق
مرا دل ز آرزوهای دو عالم
زهر جانب کشاند سوی معشوق
نشیند آتش دل زاب وصلش
نشینم گر دمی پهلوی معشوق
وفا عطار بندد طبله مشک
وفا عطار بندد طبله مشک
گشاید گر صبا گیسوی معشوق

۱۴۲

بخاک کوی تو، بس جانسپار، با دل چاک
شدند خاک و ببرند حسرت تو بخاک
چه دلبری که فزون است حسنت از توصیف
چه دلبری که برون است و صفت از ادراک

چه گلبنی که گلت خوار کرده گلشن را*
 چه نوگلی که برت کم بود گل از خاشاک
 ز سر هوای تو هرگز برون رود هیئات
 بجز خیال تو در دل گذر کند خاشاک
 تو را که هست دو صد خون خسته در گردن
 تو را که هست دو صد صید بسته در فتراک
 بیک کرشمه که خیزد ز گوشه چشمی
 مکن مضایقه در قتل من جعلت و فداک
 جفا ز چون تو بستی دلپذیرتر ز وفا
 زدست چون تو مهی زهر خوشتر از تریاک
 هزار دلبرت از جان کند نثار چه غم
 هزار سرور** اگر سر کند فدات چه باک
 وفای خسته دل آن صید زخم خورده تست
 که سوزدش جگر دردناک و سینه چاک

۱۴۳

ز هجرت خاک شد جان و دل پاک	بیا ای جمله پاکان در رهت خاک
کنم تا سجده شعرای رخت را	الا یالیت شعری این شعراک
من و سامان دوری از تو هیئات	من و لاف صبوری بی تو خاشاک
ندیدی کز نگاهی خرمم سوخت	چو از برق یمانی مشت و خاشاک
رضایت جویم و نتوانم ایدوست	فضاق الارض عنی کیف ارضاک
دریغا شد ز تیغ بیدریفت	دل و جان فکارم چاک در چاک

عیان گشت از دل پر درد دردت هویدا شد غمت از جان غمناک
 به مدرک در نیاید وصف حسنت تعالی الله حسن فوق ادراک
 اجل نزدیک شد گویا که اکنون فکندم دور از آن در دور افلاک
 به من داد امشب آن مه وعده وصل الا یالیل قل لی این لیلک
 چو ز اول صید خود کردی وفارا
 چرا آخر نمی بندی به فتراک

۱۴۴

پر شعله گشت جان و دل از آه سوزناک
 گر چون منی هزار بسوزد تو را چه باک
 داری هوای مهر بستی هر دلی و من*
 واللہ لیس یهوی و قلبی سوا هواک
 رحمی بتا توانی و بیماری دلم
 کافتاده ناتوان تو بر بستر هلاک
 آن آرزو که میرم و خاک رخت شوم
 دارم ولیک می برم این آرزو بخاک
 این ناله های زار که دور از تو می کشم
 بی اختیار خیزدم از جان دردناک
 ما را ز چاک جامه چو پرسند کز فراق
 پر خون دل است چاک و جگر چاک و سینه چاک
 کس جز وفا و دامن پر خون او ندید
 آلوده دامنی که بمیرد ز عشق پاک

۱۴۵

ای از توام تسلی جان و قرار دل دردت انیس جان و غمت غمگسار دل
 در جویبار عشق تو نخل امید من هر دم هزار بار دهد بر زیار دل
 دلبر دلم ربود و نهان کرد رخ مگر کاری دگر نداشت بغیر از شکار دل
 از غمزه ناوکی پی صید دلم فکند دل رفت و ماند ناوک او یادگار دل
 دل در فغان زناله بی اختیار جان جان مضطرب زدرد و غم بی شمار دل
 عهدی است برده مهر توام از دل اختیار اکنون مرا نرفته زدست اختیار دل
 مسکین وفا که از تو دلی پر غبار داشت
 شد در رهش غبار و برفتش غبار دل

۱۴۶

زکوی یار مگر میرسد نسیم شمال
 که آید از نفس خرمش شمیم وصال
 چه سود آنکه دل آسایدم بروز وصال
 که شام تیره هجرانم آید از دنبال
 درین چمن که دلاراست همچو طلعت یار
 رسیده بس شب و روز و گذشته بس مه و سال
 مرا که کوکب بختم نهاده رو به افول
 مرا که روز امیدم شده است شام و خیال
 چه حالست که مرغ شکسته بال دلم
 بکام دل نگشود از شکسته بالی بال

زبان طعن گشوده است و گویدم نا صح
 به ترک عشق برون کن ز سر خیال وصال
 خیال وصل ز سر چون برون کنم هیئات
 زهی تصور باطل زهی خیال محال
 بلند و پست ندارد دیار یار که هست
 حسیض و اوج بر آن درگه سپهر مثال
 ز آستان دلارام بر ندارم سر
 گرم به صدر نشاند و گر بصف نعال
 از آن که گشته دلم صید آن غزال چه باک
 که گشته اند بسی شیر* و شرزه صید غزال
 بهار عمر وفا را خزان رسید و نشد
 که سایه ثمری بخشد آن خمیده نهال

۱۴۷

افسوس بناکامی و بیدردی آندل
 کز درد نشد در ره سودای تو بسمل
 پیداست در او پرتو انوار چو خورشید
 هر دل که کند ذره ای از مهر تو حاصل
 پیویم ره سودای تو راه نیابم
 یارب برهانم دل ازین ورطه هایل
 بنمای دلیل رهی از جذبه شوقی
 کاندر ره قربت، شَودم مرشد کامل

و ز نور یقین روشنی دیده فزاید
 تا نیک بدانم ره حق از ره باطل
 وا گاهی دل بخشد و بیداری دیده
 کاندر ره قرب تو شوم عالم عامل
 از لطف نهانت رسدم کار به سامان
 کاین راه به پایان رسد و بار به منزل
 آسان شوم کار که افکنده دلم را
 دشواری این ره بصد اندیشه باطل
 گر شرطه فیضی وزد از لطف تو شاید
 زین لجه هایل کشدم رخت به ساحل
 ای بر همه عالم کرم و لطف تو مشهور
 از لطف کرم کن بوفا آن دل به دل
 کز روی شغف با سری از شوق تو پر شور
 در راه رضایت سپرد جان و دهد دل

۱۴۸

بجانم ای مسلمانان ازین دل
 کزین دل کار جان* افتاد مشکل
 بکامم گشت شهد زندگی تلخ
 جدا زان دلبر شیرین شمایل
 ملامتگو مگو دیگر خدا را
 از آن پیمان گسل پیوند بگسل

کزین قیدم رهایی نیست ممکن
 وزین بندم خلاصی نیست حاصل
 که دارم پای دل چون گردن جان
 از آن زلف مسلسل در سلاسل
 دهی آزار جانم زانکه هرگز
 چو من کارت نیفتادست با دل
 مرا کشتی شکست از شور طوفان*
 درین دریای پرغوغای هایل
 خدا را ای شمال شرطه برخیز
 کزین گردابم اندازی به ساحل
 مگر راه دیار یار گیرم
 رسانم بار خود باری به منزل
 به آن صیاد بی پروا که گوید
 که ای زین صید ناوک خورده غافل
 دل اندر بر، زیک تیر نگاهت
 طپد در خون چو مرغ نیم بسمل
 خدا را تیر دیگر از نگاهی
 که آسان گرددم این کار مشکل
 سیه شد روز من کان مهر تابان
 زبیمهری به محمل شد زمحفل
 شد آن محمل روان از شهر و شهری
 روان چون سایه از دنبال محمل

* - ن - ح - این بیت را ندارد

بـرفت آن بی وفا از دیده و ماند
وفا را پا ز آب دیده در گل

۱۴۹

شد با هزاران حسرتم از کوی او آواره دل*
ناکام ماند از وصل جان نومید گشت از چاره دل
چون دل ز آه دمبدم کاری نکرد از بیش و کم
ماندیم اسیر بند غم بیچاره من بیکاره دل
شد دیده با حسن آشنا بس جان و دل شد مبتلا
از دیده افتد در بلا پیوسته جان همواره دل
باشد از آن گلبرگ تر چون لاله در غم بر جگر
افتاده از خود بیخبر زان نرگس میخواره دل
عشق ترا را مانند جان میداشتم در دل نهان
دردا که شد رازم عیان چون شد زکف یکباره دل
خوارم به بین زارم نگر رحم آور ای بیدادگر
در سینه سیمین مگر داری زسنگ خاره دل
دارم وفا از کودکی غم بی حد و صبر اندکی
دردم صداست و دل یکی گردد مگر صدپاره دل

۱۵۰

چه سوداست اینک که دردل کرده از هجر رخت منزل
 که سوزد جامه ام از جسم و جسم از جان و جان از دل
 مرا جان از جفا نالد تو را دل زین شعف بالذ
 بلی شاهین بخود بالذ چو پر در خون زند بسمل
 نیرزد بسی بها جانم بضرب دست جانانم
 به محشر چاره نتوانم اگر دعوی کند قاتل
 نه بیند چون کسی بندم بجان و دل زدل بندم
 کشند از زحمت پندم کزین پیمان گسل، بگسل*
 ندانم آن پری داند که تیغ از بر سرم راند
 روانم آفرین خواند بدست و بازوی قاتل
 چگویم از دل پر خون وزین صحرائی مجنون
 کزان ساعت که بر هامون روان شد ناقه محمل
 که از وی چون جرس نالم گهی رخ بر زمین مالم
 سپاه غم بدنالم بکوه و دشت تا منزل
 مبادا کس به حال ما درین دریای طوفان را
 نجوم از دیده ناپیدا هوا تاریک و بیم هایل
 نه بینم حاصل از یاری بغیر از محنت و خواری
 ندارم از وفاداری بجز جور و جفا حاصل

* ن - د بصورت کشد از زحمت بندم، کزین گسل بگسل آمده است مصرعی که آورده ایم از سایر نسخ است

قراری کو که گویم شمه‌ای از بیقراری‌ها
 چه میپرسی زبی آرامی دل از من بیدل
 چو جان آمد بلب ما را تغافل بس جفاکارا
 یک امروز از وفا یارا مشو بهر خدا غافل

۱۵۱

خرم نسیم صبح که آمد زکوی گُل*
 خوش وقت عنذلیب که شد مست روی گُل
 نشکفته غنچه‌ای که به گلبن رسد ببار
 سربسته نامه است به بلبل زسوی گُل
 ای میکشان که فصل بهاران درین چمن
 مست مُلید و نشأ بر از سیر روی گُل
 بر گُل گشاده دست تطاول زهر طرف
 غارت گر گُلید و مقطر زبوی گُل
 با گُل نشسته‌اید و ز گُل دسته بسته‌اید
 چون من نماند در دلتان آرزوی گُل
 از باغ و از بهار مگوئید زینهار
 با من بجز حکایت روی نکوی گُل
 هر شامگه که باد بهاری وزد بباغ
 هر صبحدم که ژاله کند شُست و شوی گُل
 گردد فزون به چشم تماشا ئیان راغ**
 در نوبهار عزت گُل آبروی گُل

بیدل وفا که ماند ز گلزار وصل دور
اندر تمام عمر کند جستجوی گل

۱۵۲

صبا بلطف بگو با نگار باده فروشم
که ای دو نرگس مست تو آفت دل و هوشم
چو دیده جز تو ندانم بدیگری بگشایم
بگو چگونه توانم که از تو دیده بپوشم
چو رفت صبر و شکیم به بیع نیم نگاهت
چرا بدیدن روی تو دین و دل نفروشم
چو تو شراب به مجلس زدست غیر بنوشی
بکو زدست تو من خون دل چگونه بنوشم
ز ساغری که زیک جرعه اش فتاد خرابم
ز آذری که زیک جزوه اش فکنده بجوشم
چو ابر ژاله ببارد چگونه زار نگیرم
چو رعد ناله برآرد چگونه من نخروشم
وفا نگر که بپاس درش خلاصه عمرم
گذشت و نام وفا زان دهان نخورد بگوشم

۱۵۳

ای رنج تو راحت و بلا هم* درد دلم از تو و دوا هم
از فتنه خوی فتنه جویت بیگانه ملول و آشنا هم

آن شوخ ستمگری که نالد شاه از ستم تو و گداهم
 ای نوگل گلستان خوبی در زینت حسن و در صفا هم
 رفته است به روزگار جورت تأثیر زناله وز دعا هم
 تا چند بغیر بینمت باز با هر خس و خاری آشنا هم
 ای گل حذری زبزم اغیار و اندیشه زیرق آه ماهم
 کاتش چو فتد به گلستانی سوزند گل و گیاه با هم
 خوش باش وفا که آن جفا جو
 از دل شده مایل وفا هم

۱۵۴

من آن دام آشنا مرغ گرفتارم کز آغازم
 نصیب آمد بنای آشیان در جنگل بازم
 همینم حاصل آمد از گرفتاری که در قیدش
 دمی با آه دلسوز و دمی با ناله دمسازم
 دلم را نیست امید رهایی زین گرفتاری
 چنان درماندهٔ حال زیون و بخت ناسازم
 که آن بیرحم دل صیاد اگر خواهد رهایی زد
 نه پای رفتم زان کو بود نه بال پروازم
 و گر دور سپهرم دور از آن دام افکند روزی
 دراندازد بدان دام این دل پر * آرزوبازم

مگر صیادم از خود چاره دردی کند ورنه
 رهائی کی بود درمان درد چاره پردازم
 وفا درد خود از نامحرمان پوشیده میباشد
 دل دیوانه نالان کجا شد محرم رازم

۱۵۵

دوشم آمد بسر آن سرو قد کبک خرام
 چهره چون لاله فروزان و بکف شیشه جام
 کاکل از وحشی جانهاش دو صد صید به بند
 طره از طایر دلهاش دو صد طیر بدام
 آمد او در بر و هوش و خردم رفت ز سر
 او در آمد به بر و از برمن رفت آرام
 دید کز دست چنان رفته مرا کار که نیست
 به بدن حال قعود و به قدم تاب قیام
 آن گلندام گرفت از ره رحمت دستم
 یافت از بوی خوشش قوت دیگر اندام
 جستم از جا و بخدمت چو غلام استادم
 انفعالم به زبان بسته ره عرض سلام
 گفت ای عاشق بیدل چو فتادت که زدرد
 نه تو را رای سکو تست نه یارای کلام
 بود چون در دل زار و سر سودا زده ات
 غم محرومی ما و هوس عیش مدام

غم مخور شادانشین جام بکش کام بخواه
 که تو را باده به جام آمد و معشوق بکام
 بزبان آمدم و گفتمش ای آنکه بود*
 جز حدیث لب جان بخش تو برگوش حرام
 لعل گویای تو زد مهر خموشیم بلب
 چشمه نوش تو زهر المم ریخت بکام
 حرکات خوست افکند مرا از حرکت
 وز خرام قد رعنائی تو ماندم زخرام
 دوری مهر رخت کرد مرا لاغر و زرد
 پیکر همچو هلالم نگر ای ماه تمام
 چه شود گر شود از مهر نگه دار وفا
 جز تو چون یار وفادار نپرورد ایام

۱۵۶

گشت خرامان خور، گشت روز قیام**
 زان رخ گیتی فروز زان قد زیبا خرام
 چشم امیدم بدر کاورد از وی خبر
 قاصد فرخنده پی طایر فرخ پیام
 آه که بردل نوشت مفتی عشق از نخست
 محنت هجرت حلال راحت وصلت حرام

* - ۵ بیت آخر غزل در (ن - ح) نیامده است

** - در ن - د - (گشت خرامان و کرد روز قیام) آمده است

کیست که از ما و او راز نهد در میان
 کان در امید را مرغ نگردد بپام
 باد سلامت صبا تا برد و آورد
 گاه زعاشق پیام گاه زسلمی سلام
 تُرک جفا جوی من چون دو سیه مست خویش
 می زده در گلستان آخته تیغ از نیام
 وقت تمنای ماست بوسه‌ای از لعل او
 یا برهد جان زغم یا برسد دل بکام
 لیلی ما را بود لیلی حی پرده دار
 یوسف ما را بود یوسف مصری غلام
 بر در او گر مقیم سازدم اختر بود
 چرخ بلندم مکان اوج سپهرم مقام
 جان مرا چون زغم نیست رهایی امید
 که بدل اندیشه‌ای باشدم از قید دام
 سرو کجا و قدت ماه کجا و رخت
 سرو ندارد خرام ماه نیارد کلام
 رفتی و گفתי به صبر کام زوصلم توان
 صبر و قرارم کجا تاب و توانم کدام
 مهر ز رویت کند نور و ضیا اقتباس
 مشک ز مسویت کند رایحه و رنگ وام
 ما و تمنای عیش با تو خیال محال
 ما و امید حیات بی تو زهی فکر خام

هست مرا گر مدام خون جگر در ایاغ
 باد تو را دمبدم باده عشرت بجام
 بود وفا همچو تو روشن و تابان ولی
 گشت هلالی ضعیف، از غم ماهی تمام

۱۵۷

بی گل و سرورخ و قد تو گلشن چکنم*
 بی تو گر دل نکند میل چمن من چکنم
 من که صد چاک بود زیب گریبان چو گلم
 به عبث لاله و گل زینت دامن چکنم
 حاصل عمر من از برق نگاهی افروخت
 خرمم سوخت من سوخته خرمن چکنم
 بر دلم خنجر کین آخته از هر مژه‌ای
 با سیه مستی آن نرگس پرفن چکنم
 گلم از خاک در پیر مغان ساخته‌اند
 بر در خانقه و دیبر نشیمن چکنم
 آب و جاروی به بتخانه و مسجد چه کشم
 خدمت و پیروی شیخ و برهمن چکنم
 چند در روی تو گویم که به کس رو منما
 هست چون آینه روی تو آهن** چکنم
 ساخت بخت بدم ای دوست جدا از تو و آه
 کین غم سوخت که با شادی دشمن چکنم

چون متاع دل و دین رفت بتاراج وفا
غم آفت چه خورم بیم ز رهزن چکنم

۱۵۸

گر دهد دست سر خویش بر آن پا فکنم
وز تفاخر کله از سرب به ثریا فکنم
در سرم شور یکی در دلم اندوه یکی
گر نظر سوی دو صد دلبر زیبا فکنم
نستوانم دل آزرده بهر دست دهم
نستوانم سر شوریده بهر پا فکنم
ایکه گفתי دهمت کام یک امروز بساز
کار من نیست که امروز بفردا فکنم
دل دیوانه گمراه همینم گوید
کز سر کوی کسی رخت به صحرا فکنم
تا زآه آتش غم بر دل خرم ریزم
وز فغان زلزله در جان شکیا فکنم
دلبری نیست درین شهر بگوئید کجاست
تا گذارم بفلاخن دل و آنجا فکنم
گر کنم قصه سروری ابنای زمان
لرزه در خوابگاه آدم و حوا فکنم
ساقی از غصه دل افسرد، بده ساغر می*
کز طرب غلغله در گنبد مینا فکنم

چند جان در ره آن سرو روان دربازم
 چند سر در قدم آن گل رعنا فکنم
 جور دنیا فکند چاره بیداد رقیب
 کار این داوری آن به، که به عقبا فکنم
 گر سرایم سخن از حسن تو و عشق وفا
 برق غیرت بدل وامق و عذرا فکنم

۱۵۹

جز داغ تو نیست دلپذیرم	جز عشق تو نیست در ضمیرم
زین خمر سرشته شد ضمیرم	شد ساخته خاکم از می عشق
ای یاد تو مونس ضمیرم	ای نام تو همدم زبانم
در عشق ندیده ای ضمیرم	در حسن ندیده ام شبیهت
از ناله زار ناگزیرم	هستم چو ز درد دل در آزار
دوریت زجان نموده سیرم	نالان دلم از تو کرده دورم
شاید که شوی تو دستگیرم	چون در ره تو زیبا فتادم
زان نرگس مست کش اسیرم	زان گل که ز نکهتش خرابم
صدبار بدل نشسته تیرم	صد ره بجگر خلیده خارم
دادم دل و باز پس بگمیرم	دیدم که زیک نگه بشوخی
طفلی به بهانه کرد پیرم	دردا که در اول جوانی
تدبیر چنین شد از دبیرم	درمان غم* زمی، نوشتند
تا در قدم تو زار میرم	خواهم ز وفا که زنده مانم

۱۶۰

بی تو هر گه که گذر بر گل و گلشن کردم*

صد چمن پیش گل اشک بدامن کردم

سوختم از نفس گرم چو شمعش دردم

شعله سان بر سر شاخی که نشیمن کردم

سوخت از شعله عشق تو چو خاشاک از برق

آنچه از مزرع دل چیدم و خرمن کردم

گلبنی را که بخوناب جگر پروردم

قدش افراختم و زینت گلشن کردم

تا برافروخت رخ از خار جفا سوخت مرا

شعله ور گشتم ازین شمع که روشن کردم

نشد از خانقه و دیر مرادی حاصل

مدتی پیروی شیخ و برهمن کردم

تا فکندم به گلستان رخ یار نظر

از نگاهی که بر آن نرگس پرفن کردم

شد متاع دل و دین گرچه بتاراج ولی

خویش را ایمن از اندیشه رهزن کردم

جور میکن به وفا زانکه مکافات وفاست

دوستی بهر چه من با تو چو دشمن کردم

۱۶۱

تا عشق تو شد بلای جانم هر دم چه فشانی آستینی
 کان سرکه نهم بر آستانت ای سرو روان روان چو گشتی
 جانی تو تن مرا و از تن گرو صف دهان تو نگوید
 گو شمع بتربتم نسوزند* کز مهر رخت بود فروزان
 یاران همه تشنه تماشا با آن رخ و قد چو گل چو شمشاد
 دوری کنی از وفا و دانی دوری ز وفا نمی توانم

۱۶۲

هر دم فزون زدرد دل خویش میخورم** خونی که از جفای بداندیش میخورم
 کم طالعی نگر که زمزگان چشم باز روزی هزار خنجر کین بیش میخورم
 از کاوش خدنگ تو شوخ ستمگر است خونی که هر دم از جگر ریش میخورم
 بنگر به مهر و کین که بعهد تو نوش لب اغیار نوشدارو و من نیش میخورم
 جامی کند بجان ستمگر چو بیشتر نیشی که بر دل از تو ستم کیش میخورم

آماج تیر ترکش بیگانه نیستم هر ناوکی که میخورم از خویش میخورم
غمگین نیم که یار جفا میکند وفا
خون جگر ز طعن بداندیش میخورم

۱۶۳

بدمام عشق تو صیاد آن اسیر حزینم
که شد نخست ز کف صبر و طاقت و دل و دینم
بود که دست نیازم رسد به دامن نازت
تو شهسوار زمانی و من غبار زمینم
اگر تو راست ز من عار ننگ نیست از آنم
وگر تو راست ز من ننگ عار نیست ازینم
بیک نگاه دل از دست رفت روز نخست
چگونه جان نرود در نگاه باز پسینم
بملک عشق از آن صاحب نگین شده ام من
که غیر حرف وفای تو نیست نقش نگینم
نبوده است تو را جز جفا به صفحه خاطر
نخوانده است کسی جز وفا ز لوح جبینم
منم وفا که جفاها کشیده ام پی مهرت
تو آن صنم که کمر بسته ای ز جور بکینم

۱۶۴

بدمام غم من آن حسرت نصیب آرزو مند
که در قید غم حرمان بیادی از تو خرسندم

تو آن صیاد لاقیدی که دل بردی و جان جستی
 من آن صیدم که جان و دل بقید دامت افکندم
 تو فرمانده خداوندی که فرمانت بجان باشد
 من آن بنده که جان بر کف بفرمان خداوندم
 تو بر جان و دلم مالک مرا بی مهریت هالک*
 ز دل فرمان بجانم ده که من هم دل ز جان کندم
 فکندی شعله‌ای بر جان کز او دوزخ حذر دارد
 زدی چاکی مرا بر دل که بر دامت نپسندم
 شکستی شیشه طاقت بجرم مهر دیرینم
 گستی رشته الفت ببردی عهد و پیوندم
 چو من در دل ریائی‌ها ندیدم دلبری مثلت
 تو هم در جان سپاریها نخواهی دید مانندم
 معلم قید من بگشا که من لاقید شاگردم
 پدر از پند من بگذر که من نا اهل فرزندم
 مرا ناصح درین سودا چو کار از دست بیرون شد
 چه نفع از کردن منعم چه سود از دادن پندم
 جفاکارا دل آزارا وفارا بی وفایارا
 کنی تاراج جان تاکی دهی آزار دل چندم
 مرا گر قصد جان داری نگارا از دل آزاری
 دهم جان اندرین دعوی بجان تست سوگندم

۱۶۵

نبود هیچ مرا غیر یار و خرسندم
 که اولین قدم عشق را ز جان کندم
 دلم چو صید تو شد در ره خود افکندی
 سزای آنکه سر خود بی‌پایت افکندم
 بدوستی که چنان محکم است رشته مهر
 که گوئی از رگ جان است با تو پیوندم
 ز دیده قطره خون ریزم ای پری تاکی
 دل از تو لجه خون باشد ای صنم چندم
 ز روی خوب مکن زاهد اینقدر منعم
 ترک عشق مده ناصح این همه پندم
 بدام عشق نه این لحظه آرزومندیم
 بروی خوب نه اکنون من آرزومندم
 بجعد دلبر و رخسار دلفریب قسم
 که نیست برتر ازین هیچ گونه سوگندم
 که از نخست پریشان عشق دلدارم
 که از نخست گرفتار دام دلبندم
 نمی‌خورم غم جان در جفای یار وفا
 باینکه جان بدهم از جفاش خرسندم

۱۶۶

روزی که بروی تو صنم مینگرستم
 گفتم که بجز تو دگیرا نپرستم
 ره در حرمت نیست صبا را که فرستم
 سوی تو و خود نیست برید دگرستم
 تا بگذری و خیزم و دامان تو گیرم
 عمریست که بنشسته در آن رهگذرستم
 هر در که به بندی بر خم از در دیگر
 سوی تو نهم روی از آن در بدرستم
 دل رفت و سر شکم پی دلداری روانه
 زان شوخ سفر کرده نبودی خبرستم
 دل گر نشدی از پی نایقه آن شوخ*
 از دیده روان میشد و من می نگرستم
 در دام تو من بودم و دل در غم جان بود
 دل از غم جان رست و من از دام نرستم
 کالای وفا را چو بخت قدر و بها نیست
 ای شوخ جفا پیشه ندانم چه فرستم
 در کیش وفا کافر عشقم صنم من
 کز غیر تو دیگر صنمی را نپرستم

* - در (ن - د) این مصرع باین صورت آمده است که غلط است صورت درست آن یافت نشد

۱۶۷

دلبر چو تو ای پری ندیدم اما ز تو دلبری ندیدم
 بردی دل و من ز دلربایان اینگونه دلاوری ندیدم
 بس دل دیدم گذشته از جان زان دل که تو بگذری ندیدم
 در خیل ستمگران خونخوار چون تو ستمگری ندیدم
 از چشم تو شوخ نامسلمان جز مستی و کافری ندیدم
 دیدم سحری ز جادوانت کان سحر ز ساحری ندیدم
 وین سحر دگر که بکر مانت بی صنعت ساحری ندیدم
 چون توبه سپهر حسن ماهی زیبنده برتری ندیدم
 مانند تو ماه منظری را با طلعت مشتری ندیدم
 دیدم همه دلبران وزایشان این شیوه دلبری ندیدم
 مه کش سر دلبری است او را با تو سر همسری ندیدم
 ای لعبت چنین بدلربائی لعبی که نیاوری ندیدم
 در کشور حسن جز تو کس را شایسته سروری ندیدم
 مانند لب تو لعل نابی در درج جواهری ندیدم
 چون کلک وفا بدیهه سازی در صنعت شاعری ندیدم
 ای دل تو چه طایری که از تو
 من غیر سمندری ندیدم

۱۶۸

سرم فدای تو بنگر بجان شعله ورم* که سوخت شعله شوق ز پای تا بسرم

برت چه شکوه سرایم که همچو عمر عزیز
 خبر ز حال خرابم می‌رس کز نگهی
 نظر ز طلعت خورشید و ماه بر بستم
 فغان که در دل سنگت نکرد تأثیری
 مرا جرآن در امید قبله گاهی نیست
 بدان امید که در دامن تو آویزم
 برفتی از بر و دیگر نیامدی ببرم
 که بر رخ تو فکندم هنوز بی خبرم
 که غیر نقش خیال تو نیست در نظرم
 فغان و آه شبانگاه و ناله سحرم
 مران از آن در و از کین مساز در بدرم
 منم وفا که بر آن در غبار رهگذرم

۱۶۹

بیرحم اگر اسیر تو صیاد نیستم
 گر شعله‌ام بجان ز تو ای دلفروز نیست
 در مصر دل به بیع تو گر نیست نقد جان
 شخص وجودم از تو و از نور مهر تست
 در حیرتم که از رخت ای مایه حیات
 چون دور زنده ماندم و چون بیتو زیستم
 سیلی به پای خاست که موجم ز سر گذشت

چون ابرسکه در غم هجران گریستم
 گریبی تو زنده مانم نام وفا برم
 باورمکن که یار وفادار نیستم

۱۷۰

دیدمت روی و زبس واله و حیران بودم
 مدتی محو تو چون صورت بی جان بودم
 شد مه روی تو سرمایه جمعیت دل
 ورنه چون زلف سیاه تو پریشان بودم

داغ عشق آمد و دلرا سر و سامانی داد
 رفت عهده‌ی که ز غم بی سر و سامان بودم
 آمدی قالب* بی‌روح مرا روح رسید
 رفت عمری که ز هجرت تن بیجان بودم
 از تماشای جمال تو که ای جلوه ناز
 بسکه بر مهر رخت واله و حیران بودم
 بودم آن عکس که در آینه بیند دیده
 ای پریچهر مپندار که انسان بودم
 چمنی خرم از روی تو در دشت خیال
 جلوه گر بود و منش مرغ غزلخوان بودم
 کرد آن روی چو گل سبزه خط می دیدم
 بتماشا گه باغ و گل و ریحان بودم
 عهد بشکستی و از یاد تو شد نام وفا
 ای جفا پیشه و من بر سر پیمان بودم

۱۷۱

نرانم ای فلک از آستان دلدارم
 که نیست از سر آنکوی پاز رفتارم
 کجا روم که جز آن در گریز گاهی نیست
 که آستان امید است در گه یارم
 چه شعله بود که در دل فکند آتش عشق
 که سوخت از غم دل جسم و جان افکارم

گذار عشق وجود مراست اکسیری
 که زرکند مس و گیرد در اوج بازارم
 مرا دلی است زغم غرق خون و در ره عشق
 سری که هست چو منصور زینت دارم
 بزاری اربکشد و ربجان شرر ریزد
 گمان ندار که از یار دست بردارم
 مرا زکار جهان به زعشق کاری نیست
 شوند جمع جهانی اگر به انکارم
 چه سود بهترم از سوز عشق جان سوز است
 درین معامله ای دل مدان* زیان کارم
 زجور یار جفا پیشه رنجه دیدم
 وفا که بشمرد آن بیوفا وفا دارم

۱۷۲

دیدم آن طره طرّار و گرفتار شدم
 چه گرفتاری که یکبارگی از کار شدم
 خم گیسوی تو شد دام گرفتاری دل
 چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم
 منم آن مرغ گرفتار که تا بگشودم
 عزتی طرفه ندانم زچه رو خوار شدم
 بود در گلشن کوی توام ای گلبن ناز
 زآشیان بال بدم تو گرفتار شدم

منم آن یار وفادار که از جان کردم
 دین و دل صرف غمت با نعمت یار شدم
 گشت در دیده‌ام آن کوی نکو وادی طور
 تا خبردار از آن جلوه دیدار شدم
 بت پرستی است مرا کار ولی تابکنون
 کافرم گر به بتی چون تو پرستار شدم
 دوش در خواب مهنی در نظرم جلوه نمود
 کز کفم دامن دل رفت چو بیدار شدم
 داشتم خاطری آسوده چو بیخود بودم
 آه از آن لحظه که از درد خبردار شدم
 اثری بود ز مهر تو که در مصر وفا
 با دلی زار پرآزار ببازار شدم
 نقد جان بر کف امید که شد جلوه طراز
 یوسفی چون تو ببازار خریدار شدم
 داشتم زان بت بی مهر صد امید وفا
 که اسیر غم آن شوخ جفاکار شدم

۱۷۳

از نگاری بدل غمزده باری دارم
 خوش دلم زانکه بدل باز نگاری دارم
 دردها بر دلم از عشق نگاری باشد
 داغها بر جگر از حسرت باری دارم

او سری پر زغرور و دل شادی دارد
 من دل سوخته و جان فکاری دارم
 بروای سرمه‌ام از چشم که روشن سازم
 دیده را تا زره یار غباری دارم
 سینه چون چمن لاله و بس داغ در آن
 هر دم از ناله دل صوت هزاری دارم
 شعله‌ای زد که چو شمع رگ جان میسوزد
 ز آتش عشق بدل طرفه شراری دارم
 ناصح انکار من از عشق غم اندود مکن
 کاندین غم بدل غمزده باری دارم
 بسکه شبهای غم از هجر تو کوکب شرم
 هر سحر محشری و روز شماری دارم
 خوارم افکند وفا یار و گمان کرده مگر
 که از آن گل بجگر نشتر خاری دارم

۱۷۴

ز عشق افکندی ای دل شعله‌ای بر جان ناشادم
 که جان آمد بجان زین شعله و بر باد بنیادم
 ز آب و آتش چشم پر آب و جسم پر آذر
 برآمد دودی از خاکم که دردم داد بر بادم
 چه دامت اینکه صیادم بقصد جان و من هر دم
 ز ذوق جانثاری گوش بر فرمان صیادم

چه درداست اینکه جان از ناله زارم نیاساید
 چه شورا است این که در دل برفلک رفته است فریادم
 سبق خوان تا شدم در مکتب عشق ایدل غافل*
 کز آئین محبت ترک جان آموخت استادم
 سزد گر پیویم از سر این دشوار را ایدل
 کز آغاز طریقت پیر دانا کرده ارشادم
 وفا زیب وجودم کز وفا باشد عجب نبود
 که مهر دلفریبان شد نصیب از بد و ایجادم

۱۷۵

نه بر در دوست راه دارم	نه غیر درش پناه دارم
داد از ستمش کجا توانم	کین داد زداد خواه دارم
جانانی دارم پر آذر از درد	وز غم حالی تباه دارم
ای غیرت خور جدا ز رویت	روزی چون شب سیاه دارم
با آنکه مهی به حسن چون تو	خجلت ده سرو ماه دارم
صد قافله ناله تا بکویت	از کشور دل براه دارم
از ناله اگر زبان به بندم	تا کسی در دل نگاه دارم
سلطان قلمرو جنونم	وز خیل غمت سپاه دارم
ای خسرو کشور نکوئی	بنگر که چه عز و جاه دارم
از جرم چه باک اگر بر تو	عالم عالم گناه دارم
زین عذر چه به که بر در تو	چون لطف تو عذر خواه دارم
از مهر وفا به آن جفا جو	ای دل چو توئی گواه دارم

۱۷۶

منت ای رشک گل، گر بسته گل دسته آوردم
 تو نوگل را نثار ره گل نورسته آوردم
 بعهدت ای گل نورسته، لاف حسن میزد گل
 بصد خواریش پشت دست و گردن بسته آوردم
 بهر گلشن که بگذشتم ز سودای گل رویت
 ز گل، بر بسته رنگین دستها پیوسته آوردم
 به امیدی که جویم در گلستان نوگلی چون تو
 بهر گلبن که بگذشتم گلی برجسته آوردم
 ز بیم آنکه عار آید گل روی تو را از گل
 ز هر گلبن که بستم دسته ای آهسته آوردم
 بسیر لاله مایل دیدمت ای لاله روزان رو
 بسویت لاله از خون درون خسته آوردم
 ز گلهای سخن کز گلبن طبعم وفا سرزد
 به بستم دسته ای و سویت ای گلدسته آوردم

۱۷۷

شد پاره گلیمی، سیه، آن پشم که رشتیم
 آیا چه شود حاصل آن تخم که کشتیم
 افسوس که نابرده بر از کشت تمنا
 رفیتیم و از آن کشته که کشتیم گذشتیم

شایسته ما دوزخ و از لطف تو ما را
 امید کرم بین که طلبکار بهشتیم
 ای کاش که بر حسن عمل آینه داران
 بر ما در آینه به بندند که زشتیم
 گم گشت ز آغاز ره مقصد و عمری است
 کاندر طلبت قطره زنان بر در دشتیم
 از رکن و مقام و حرم و کعبه چه پرسند
 از ماکه درین ره قدم صدق بهشتیم
 عهدهی است که در پیروی پیر مغانیم
 عمری است که در سایه دیوار کنشتیم
 سر بر سرخشت سر خم رفت و بیاید
 روزی* که بینند درین میکده خشتیم
 بگذشت وفا عمر به بیهوده و آخر
 زین خواب گران آه که بیدار نگشتیم

۱۷۸

منم آن مرغ گرفتار که تا بگشادم
 ز آشیان بال بدین دام بلا افتادم
 طرفه دامیست که آزادی از او ممکن نیست
 گرچه کرده است ز قید دو جهان آزادم
 مژده باد ای دل آزاده که آمد غم دوست
 میدهم جان به رهش گر بکند بنیادم

تا گذار دلم، افتاد درین بند بلا
 ترک جان گفتم و یکباره دل از کف دادم
 شاید از اهل نظر سر بقدم سائیدم
 تا بدم غم عشق تو قدم بنهادم
 دل بیمار مرا شربت وصلی بچشان
 که رسید از غم هجران بفلک فریادم
 غم جانانه بکاشانه دل منزل کرد
 قدمی پیش نه ای جان به مبارکبادم
 چکنم گر نهم پای بجولانگه عشق
 نکنند پیر طریقت به جز این ارشادم
 کی وفا ترک وفا میکنند دل ز جفا
 منکه عمری است که در علم وفا استادم

۱۷۹

در آغاز از غم عشق نکو رویان حذر کردم*
 بهر اقلیم راه بردم بهر کشور گذر کردم
 دل دیوانه گمنام را در کنج آزادی
 بتن از خویشتن ییگانه دیدم چون نظر کردم
 نصیحت را بدان نالان گمره بی اثر دیدم
 زبان برستم از پند و حکایت مختصر کردم
 شدم پیرو دل دیوانه را در کوی گمنامی
 بدم عشق خوبان ستمگر راه بر کردم

ولی جان را ز سوز عشق جانان آگهی دادم
 دل آسوده را از محنت حرمان خبر کردم
 که دل رفت از کفم از کوی راحت رخت بر بستم
 ز شام تار روز بخت خود را تیره تر کردم
 بناگه پیشم آمد روزی از حرمان که در یکدم
 بنای صبر را برکندم و زیر و زیر کردم
 ز آب و آتش سیل سرشک و آه پر آذر
 زمین را رشک جیحون آسمان را پر شرر کردم
 فلک شد اشک بار از شورش چشم پر آب من
 جهان را پر خروش از ناله های بی اثر کردم
 ز سیل گریه شد رودی روان از چشم نمناکم
 کزان دریای طوفان زای بی پایان حذر کردم
 در آغوش و کنارم کشوری از نو پدید آمد
 ز بس کز هجرآن بیرحم خاک غم بسر کردم
 چه دیدم کشوری از نو در آنجا بهر آبادی
 بهر سو دجله های خون روان از چشم تر کردم
 نبردم حاصلی جز ترک جان در آرزوی دل
 وفا آخر عبث خود را به رسوایی سپر کردم

نظر بستم به منظوری در این بوم
 که گشتم بی نیاز از چین و از روم

نکو خواهان ز درد من پرسید
 که درد است آشکار و راز مکتوم
 ز منم تا چند داد ای دوستداران
 ز بیدادی که بر کس نیست معلوم
 ز خوناب دل پر خون چه * نالیم
 که ما را خون دل رزقیست مقسوم
 نهان از دیده شمع و بزم تاریک
 روان در دجله آب و تشنه محروم
 نبردی نیست ما را با تو در عشق
 کز آغازم بود انجام مفهوم **
 تو را در بر دلی چون سنگ خارا
 دلی در سینه ما را نرم چون موم
 دهانت در نظر چون درج گوهر
 دُر دندان در او چون دُر منظوم
 نوا ی عندلیبان بی تو در باغ
 بگوش ما بود چون نوحه بوم
 نخواهم پیشه‌ای در هر دو عالم
 بغیر از عشق تو ممدوح و مذموم
 تمنائی وفا را نیست در دل
 بجز وصل تو از موجود و معدوم

۱۸۱

گرندامت داری از کردار خود خیز ای ندیم*
 روی عذر آور به درگاه خداوند رحیم
 عیب اگر از عالمی پوشیم نتوان از بصیر
 جرم اگر پنهان کنیم از خلق نتوان از علیم
 ای که دایم سالک راه تمنای دلی
 رهنه‌ای این رهب را نبود جرابلیس رحیم
 که به محشر در کنار کوثر باشد مقام
 ای که دایم بر در میخانهات بینم** مقیم
 خود گرفتم کاین عجوز پر فسون رام تو شد
 و آرزوی دل مهیا شد برایت ای الیم
 صحبت زرین کلاهانت مهیا شد ز زر
 خلوت سیمین عذارانت میسر شد ز سیم
 چاره خود کن که این نعمت نماند پایدار
 در گذر بین دولت دنیای دون را چو نسیم
 لطف حق جوئی و افزائی بجرم ای بیخرد
 راه دل پوئی و داری چشم احسان از کریم
 چاره هر درد باید جست از دانا طیب
 درد خود را پیش هر نادان چه گوئی ای سقیم
 یکره از گم کرده ره راه ندامت پیش گیر
 تا نماید قاید راحت صراطی مستقیم

گر سلامت جوئی از راه طریقت پا بکش
 کی دهد راه سلامت را ز کف نفس سلیم
 در بروی غیر در بند و در دل بازکن
 تا گشاید در برویت رحمت رب رحیم
 خاک کوی یار ما* باشد شمیمی جان فزا
 رو مشام جان معطر ساز از آن مشکین شمیم
 یارب آرامی بده جان را و دل را رام کن
 تا بیاراید ز فیض رحمت عظم رمیم
 شربت وصل است درمان دل رنجور من
 ز هر صبرم در فراق او مفرما ای حکیم
 رو وفا ترک تعلق کن که هر گمراه را
 آرزوی دل نماید راه تا نار جحیم
 وارهانی دل ز بند غم اگر یک صبحدم
 بر زبان آید تو را استغفرالله العظیم

۱۸۲

دلبیری را از دل و جان بندهام	کز دل و جان بندهام تا زندهام
کردهام بر درگهی جا کز شرف	بر فلک تا زندهام تا زندهام
طالع فرخنده این را هم نمود	آفرین بر طالع فرخندهام
اختری رخشنده دارم کز ازل	از فروغش تا ابد در خندهام
کوکبی را بندهام وز جان و دل	بنده آن کوکب پایندهام
گوهری ارزنده باشد یار من	طالب آن گوهر ارزندهام

با وفا گفתי که برکن دل ز جان بیوفا من دل ز جان، برکنده‌ام
 باورت گر نیست احوالی بپرس از دل پر حسرت و وامانده‌ام
 بی مروت جان به رویت داده‌ام
 بیوفا سر در رخت افکنده‌ام

۱۸۳

بصد حسرت زکویت ای مه نامهربان رفتم
 چنان رفتم از آن درگه که گوئی از جهان رفتم
 چو آهی کز دل حسرت نصیبی نیم شب خیزد
 ز کویت با نسیم صبگاهی همعنان رفتم
 چو دیدم ناامید امیدواران راز فضل تو
 به پیری از درت نومید ای زیبا جوان رفتم
 بخاک درگهت عمری بصد حسرت بسر بردم
 کنون کز کویت ای سنگین دل نا مهربان رفتم
 بامیدی که از حسرت کشی روزی بیاد آری
 به نومیدی به صد حسرت برای امتحان رفتم
 گرفتار کمندت گشتم اول لیک در آخر
 ز رحم ناوک جور تو ای ابرو کمان رفتم
 جدایی یکدم از آن آستان هرگز نمی‌جستم
 از آن درگه بناکامی زجور پاسبان رفتم
 ز خویش در فغان و ناله دیدم داد خواهان را
 وفا از کوی آن بدخو بصد آه و فغان رفتم

۱۸۴

ز آرزوی تو دایم بجستجوی تو باشم
 چو پی نجویمت ای مه در آرزوی تو باشم
 به بزم خلد نخواهم شمیم طره حورا
 به محفلی که معطر مشام بوی تو باشم
 ز عکس روی توام دل شود چو آینه روشن
 به محفلی* که چو آینه روبروی تو باشیم
 شرار شوق توام شعله زد به جان و من
 بنوعی ای بت بدخو در آرزوی تو باشم
 که گر بحسرت دیدارت ای روان روانها
 روان بر آیدم از تن روان بسوی تو باشیم
 هزار سلسله آهنین ز هم گسلانم
 ولی بدام محبت اسیر موی تو باشیم
 سوخت خرمن جانها شرار شعله خویت**
 چه آتشی است ندانم غلام خوی تو باشیم
 هزار چاک فزون داری و رفون توام
 تمام عمر گرای سینه در رفوی تو باشیم
 به گفتگوی تو عمر وفاگذشت و مبادم
 زبان بکام چو فارغ ز گفتگوی تو باشیم

۱۸۵

من سرگشته گر آن شوخ را، از انجمن، رفتم
 جدا از روی آن گل آن هزارم کز چمن رفتم
 دلم شد غرق خون زین غم که در آن انجمن یاران
 بهم ماندند و تنها بادل پر سوز من رفتم
 بگو ای باغبان با گل که گوید عندلیب تو
 که تا شد گلستان مسکن زاغ و رغن رفتم
 زستان با دلی چون غنچه، پر خون، رخت برستم
 ز گلشن با دل پر حسرت سرو و سمن رفتم
 مرا چون غنچه کز گلشن بچیند کف گلچین
 دل از پژمردگی نشگفت تا از این چمن رفتم
 من آن مور ضعیف ناتوانم کز سیه بختی
 ز درگاه سلیمان از جفای اهرمن رفتم
 ز بس از جور گلچین خون دل از دیده ام آمد
 بسان لاله از این گلستان خونین کفن رفتم
 منم آن یوسف گمگشته کز ناسازی اخوان
 بزندان غم غربت ز گلگشت وطن رفتم
 وفا چون پیر کنعانی من آن گمگشته فرزندم
 که تا مصر وفا جویای بوی پیرهن رفتم

۱۸۶

ز کویت هیچ میدانی چه سان ای سیمبر رفتم
 ز حسرت خار غم بر پاو خاک غم بسر رفتم
 تو آن بیرحم دل یار ستمکاری که اکنون*
 ز من قطع نظر کردی تو را تا از نظر رفتم
 بکویت روزگاری چند آه و فغان کردم
 چه دیدم در دلت آه و فغان را بی اثر رفتم
 بسویت آمدم با خاطری خرسند و از پیش
 لبی از آه خشک و دیده از گریه تر رفتم
 سر کویت ز اشکم دجله خون شد
 از آن گویا دلی بر شعله جانی پر شرر رفتم
 بکویت با دلی از موج غم غرق خون بودم
 زبزم با تنی از آتش دل شعله ور رفتم
 بدل بودی تمنا کز وفا گاهی خبر پرس
 چه** دیدم کین تمنا نیست ممکن بی خبر رفتم

۱۸۷

مپرس ای بی وفا کز محفل وصل تو چون رفتم
 از آنجا با دلی پر درد و چشمی پر ز خون رفتم
 نمیرفتم ز کویت ای صنم از جور و بیداد
 ز جور اختر و بیداد چرخ واژگون رفتم

فسون مدعی را در دلت چون کارگر دیدم
 شدم افسانه و از کینه آن پر فسون رفتم
 بسوی کوه و هامون ای ستمگر از جفای تو
 غمی بر جان و دل از کوه و از صحرا فزون رفتم
 چه میرسی که از بزم وصال من چه سان رفتی
 چو دانی با دلی پر حسرت و حالی زیون رفتم
 کنون کز منزل خود غیر را راندی مرا خواندی
 زیان کردم درین سودا که از کویت کنون رفتم
 وفا سودای آن مه تا مرا در سر پدید آمد
 ز ملک عقل یکسر تا به صحرای جنون رفتم

۱۸۸

به من بیمار دل گوید به آه و ناله با یاران
 که یاری یار را باشد سر تیمار بیماران
 پریشان کرد جعد مشک بیز و زلف عنبربو
 شکست آن خرمن گل رونق بازار عطاران
 دلی کآن شد گرفتارش بجان آمد ز آزارش
 صد افغان از دل او وای بر جان گرفتاران
 از آن دم کز غم عشقش دلم بیمار شد هر دم
 من از دردم بجان و ز جان پر دردم پرستاران
 عجب شیر افکنند آن آهوان ناتوان بنگر
 که هرگز کس ندید است این توانائی ز بیماران

درین دشت از هواتاکی سموم و از سموم آذر
 خدا را ای نسیم ابری و ابری کآورد باران
 وفا را چون تو و چشم وفا از شوخ بیرحمی
 که هرگز جز جفاکاری ندارد باوفا داران

۱۸۹

این بخت خواب آلوده را ای آسمان بیدار کن
 هم مهربان کن یار را هم چاره اغیار کن
 پرواز کن ای مرغ جان از دام سوی آشیان
 یعنی ز جسم ناتوان آهنگ کوی یار کن
 گر یار بینی یار را زان در بران اغیار را
 آن ساحت گلزار را لختی تهی از خار کن
 یا می نوازد از وفا یا می گدازد* از جفا
 یکره ز جان بگذر چو ما راز نهان اظهار کن
 دشواری مرگم به بین سهل است سهل ای نازنین
 بنما رخ و تدبیر این جان دادن دشوار کن
 از بیخودی گوید همی چشمش به مردم هر دمی
 قطع امید مردمی زین کافر بیمار کن
 ای دیده بیدار هان آبی برویش برفشان
 وان نرگس از خواب گران گر میتوان بیدار کن
 از لطف تو شرمندهام جورت بجان جویندهام
 زین پس مرا گر زندهام تا می توان آزار کن

گر خواهم از تو عزتی باشد ز غیرم غیرتی
 ورنه مرا در خلوتی تا خواهی ای گل خوار کن
 هشیاری اندوه و تعب مستی همه عیش و طرب
 گر میکنی عشرت، طلب از خانه خمار کن
 کردی ز جورش شکوه‌ها گفتی کنم ترک وفا
 زان کرده تائب شو وفا زین گفته استغفار کن

۱۹۰

ز جان و دل ترا ای لعبت چین
 پرستارم اگر کفر است اگر دین
 جهان با دوست خوش باشد که بیدوست
 نبینم نور در چشم جهان بین
 بهست از سیب جنت گر ببخشد
 مه سیمین عذارم سیب سیمین
 بکامم زهر اگر ریزد بنوشم
 کزان دست نگارین است شیرین
 جهان باغیست پر گل لیکن افسوس
 که در وی چیره باشد دست گلچین
 فغان کامد دوره در پیشم آخر
 دریغاکز دو سو دادم دل و دین
 دلم بیمار چشمی بود زین پیش
 ز نوشد چین زلفی را بلاچین

بجانم شعله‌ای از تو اثر کرد
 همان نارسه از سوز نخستین
 بلا را آنچنان بر خود پسندد
 که جان را آفرین دل راست تحسین
 به ترک ناله ناصح چندو تاکی
 دلم را رنجه داری هر دم از کین
 دل نالان من تسکین پذیرد
 جرس را گر توانی داد تسکین
 وفا جوید وفا از بی وفائی
 که ویرا جور و کین رسم است و آئین

۱۹۱

آیا بود آن بخت که آن سرو خرامان
 بخرامد و من برزنمش دست بدامان
 یکره غم حرمان ز رهی حرمت اغیار
 با یار ندانم که بنالم ز کدامان
 شاهان جهان را بغلامی شمارم
 گر بشمردم آن شه خوبان ز غلامان
 اغیار تو را محرم و هر دم دل محروم
 خوناب جگر ریزدم از دیده بدامان
 با این همه سر در ره تسلیم نهادیم
 ما سوختگان را نبود کار به خامان

گفتی که وفا در ره عشقم سر خود گیر
 عشق تو وفکر سرو اندیشه سامان
 بیرحم، شد آرام دل، آسایش خاطر
 در عهد تو، بر عاشق محروم خرامان

۱۹۲

همی گردد صبا در گلشن امشب عنبر افشانان*
 مگر گردیده دیشب گرد مشکین طره جانان
 دل و دین دادم از کف تا بدام زلفش افتادم
 مبادا کافری چون من گرفتار ای مسلمانان
 روم گر ایمن از جور سگانش تا سر آنکوه
 بر آن درکی توانم پا نهاد از بیم دریانان
 ترا رحم و مرا آن بخت کوکز دور چون بینی
 بخاک ره مرا زاری کنان خون دل افشانان
 به پیشم خوانی و افتان و خیزان آیم از شادی
 عنان تو سنت گیرم دعا گویان ثنا خوانان
 گرم امید احسان باشد از لطف عجب نبود
 گدایان را بود چشم امید از جور سلطانان
 بخوان چرخ، جز خون دل و لخت جگر هرگز
 نبود این میزبان را آب و نانی بهر مهمانان

* - این غزل در ن - ح نیامده است

ز من پیر مغان پیمان گرفت و داد پیمانه
 که گر رندی بکش پیمانه با این سیب پیمانان
 وفا خوبان اگر دامن کشید از من عجب نبود
 چو من آلوده دامانی کجا و پاک دامانان

۱۹۳

دوشم آمد بسر آن سرور خورشید و شان
 جام اقبال بکف دامن اجلال کشان
 تنش آن گلبن پر گل که ببالد به چمن
 رخس آن مهر درخشان که بود نورفشان
 لعل دلجوی وی از آب خضر داده خبر
 تار گیسوی وی از دام بلا داده نشان
 مهر با صورت او تار، زهی جلوه حسن
 چرخ با حضرت او پست زهی رفعت شأن
 گفت کای از نفس سرد تو افسرده چو دی
 محفل رند و شان انجمن درد کشان
 اشک غم چند فشانی و نشینی نومید
 خیز و در مزرع دل تخم امیدی بفشان
 بخت بیدار ببالین و تو اندر خوابی
 آمدی تار بسر سر بنه او را بنشان
 جستم از جاو پی خدمت او همچو نسیم
 رفتمش خاک زره با مژه اشک فشان

گفتم ای از می وصل تو جهانی محروم
 باده وصل کجا و من بی نام و نشان
 ز وفا ای که ببالین وفا آمده‌ای
 لطف فرما ز می وصل، وفا را بچشان

۱۹۴

شد ز قرب رقیب خون دل من
 خون نگردد ز رشک چون دل من
 گردد آسوده جان ز سوز درون
 افتد از سینه گر برون دل من
 کاش از بیقراری هجران
 یابد از وصل او سکون دل من
 جان آسوده از ملال مرا
 شد سوی عشق رهنمون دل من
 وان فسون ساز هر زمان سازد
 خوش با فسانه فسون دل من
 عقل و هوشم ز دست رفت وفا
 گشت آماده جنون دل من
 چه توان کرد چون همین دارد
 بهره از بخت واژگون دل من

۱۹۵

آمد دگر آن صنم خرامان
 دست دو جهان دلش بدمان
 یار آمد و ز اشتیاق او شد
 صبرم ز دل و قرارم از جان
 آن گل به چمن درآمد و رفت
 رنگ از رخ لاله‌های بستان
 باشد کسی از درونم آگاه
 کاتش بودش به سینه پنهان
 صد خرمن صبر شعله‌ور شد
 زان یکه سوار برق جولان
 گفتمی به رقیب مهربان شو
 کونیز بود ز مهربانان
 با بوالهوسان چکار ما را
 ما سوختگان کجا و خامان
 گفتمی که ز عشق ترک سرگیر
 نه سر مرا بود نه سامان
 در هجر توبی وفا و فاراست
 صبر کم و محنت فراوان

۱۹۶

بیرحم تـفقدی بـما کن
 دلرا به تـرحم آشنا کن
 ای کوی تو قبله گاه حاجات
 یک حاجتم از کرم روا کن
 باماشیی از وفا بروز آر
 یک وعده وصل را وفا کن
 با صد غم آشنا چه خواهی
 بیگانگی بکار ما کن
 بیگانه ز خویشم ار پسندی
 از نیم نگاه آشنا کن
 شد عقده بجان و دل غم و درد
 یک عقده ای از دو عقده واکن
 یا جان مرا رها کن از غم
 یا درد دل مرا دوا کن
 بر تیغ تو گفتم از سر من
 دینی است کنون ز لطف ادا کن
 نشنیدی و شد قضا خدا را
 بشنوز کرم کنون قضا کن
 خواهی گرم* دل پریشان
 این کار بعهده صبا کن

بوئیش رسان ز زلف و بازش
 آشفته و زار و مبتلا کن
 محبوب بود جفای محبوب
 باماتو وفا مکن جفا کن
 تا چند وفا به بیوفایان
 یکبار نظر سوی وفا کن

۱۹۷

صبح است و صبحی باد و باران
 کرامتها نگر بر سنگساران
 بهار آمد که باد نوبهاران
 کشد برقع ز روی گلعلداران
 توئی خندان چو گل در باغ و دلها
 چو لاله از غم تو داغداران
 منم ناکام از وصل تو خودکام
 رقیبان از وصالت کامکاران
 دلم در بند آن نالان هزار است
 که چون وی هست در دامت هزاران
 زبس کردم فغان در کویت آمد
 بفریاد از فغانم کوهساران
 بحرف دشمنان کشتی وفارا
 چنین باشد وفای دوستداران

۱۹۸

گل افشان است باد نوبهاران
 کشد برقع زروی گلهزاران
 ببار ایدل سرشک غم چو باران
 که جانم سوخت برق* هجر یاران
 سحاب خون چکان گرنیست چشم
 چرا میبارد اشک غم چو باران
 درین میدان عنان بستد زدستم
 عنان پیچیدن چابک سواران
 بیا ساقی که ابر نوبهاری
 کند گوهر نثار میگساران
 چو گل خندان شود آن دل که آید
 به گلگشت چمن با گلغداران
 وفا عهد وفا با دوست بستی
 وفا باید به عهد دوستداران

۱۹۹

افروخت جان زارم از سوز عشق جانان
 ای دوستان چه سازم با خوی دلستانان
 جان را طیب درد است آن قبله حبیبان
 دل را بلای جانست آن سرور جوانان

در پیش دل فتاده ما را ز مهر رویت
 کاری عجب که در وی مانند کاردانان
 این آرزوست در دل کز روی درد روزی
 این جان ناتوان را بینم چو ناتوانان
 از ضعف سر نهاده برخاک راه نالان
 وان مه گرفته بر کف داروی خسته جانان
 من هر زمان هزاری از دیده اشک ریزان
 وان شوخ مردم از شرم از چهره خون فشانان
 جان میدهم ز دردت ای ماه دلفریبان
 ناکامی دلم بین ای شاه کامرانان
 عمری اگر بسازم کاید بهار و باغت
 ای گل بگو چه سازم با جور باغبانان
 رحمی که راهم افتد یکره بر آستان
 ایمن دمی نشینم از بیم پاسبانان
 دشنام به زقند است از آن لبان شیرین
 چون شهد در مذاقت زهر از شکر دهانان
 تا دامن قیامت در دل بود وفا را
 خاری ز گل عذاران مهری زمهریانان

۲۰۰

برآر دست و سر زلف عنبری بشکن
 بیا و رونق بتهای آزاری بشکن

توئی چو غیرت حور و پری جبین بگشای
 زخود قدر ببر قیمت پری بشکن
 زپرده روی چو خورشید خاوری بنمای
 رواج نور مه و حسن مشتری بشکن
 بغمزه، سحر بهاروت بابلی آموز
 بجادوئی سپه سحر سامری بشکن
 بیوش دیده زتسیح زهد و خرقه زرق
 کلاه گوشه برسم قلندری بشکن
 بهار توبه شکن میرسد دلا زین پس
 بنوش باده و سدّ سکندری بشکن
 زبحر فکر وفا لؤلؤئی برشته نظم
 برار و قیمت درهای جوهری * شکن

۲۰۱

بمن تا چند گوئی بیوفا با مدعی سرکن **
 تو هم ای بی مزوت شیوه بیداد کمتر کن
 بخاکم از کرم بگذر بخار تربتم بنگر
 ز رحمت خار را گل ساز و خاک تیره را زر کن
 رخ چون آفتاب خویش را از باختربنما
 زخجلت خون رشک اندر دل خورشید خاور کن
 بهر سو بنگرم از دادخواهان محشری بینم
 خدا را بنگر ای بیرحم و فکر روز محشر کن

رقیب از گلشن کویت گل نظاره می‌چیند
 برخ برقع بیپوش و غیر را در دیده نشتر کن
 پریشان ساز در هر صبحدم گیسوی مشکین را
 جهانی را دماغ خان از آن نکهت معطر کن
 وفا را تا بچند از مهر خود نومید میداری
 دمی با ناشکیان ای مه نامهربان سرکن

۲۰۲

دلا با خوی تند آن مه نامهربان سرکن
 ز بیدادش مرنجان دل زجورش شکوه کمتر کن
 شادی بتخانه دل زآرزوهایت پرآزر
 بروای نامسلمان ترک این بتهای آزر کن
 برآن درگه گرت دربان دهد ره بهر آسایش
 بعمری خاره بالین ساز و عهدی خار بستر کن
 بهر جا جلوه گر بینی قدش را با دوصد حسرت
 زیبا بنشین دمی در رهگذارش ناله‌ای سرکن
 اگر خواهی که روید حاصلی از کشت امیدت
 بشبها مزرع دل را زآب دیده گان ترک کن
 گرت در سر هوای نشأ میناومی باشد
 بنوش از خون دل جامی و ترک جام و ساغر کن
 اگر امید یاری داری از یار ای دل غافل
 برو از غیر بگسل مهر و ترک یار و یاور کن

چو باید خاک بر سر ریخت در پایان کار اول
 چو ره یابی بکوی یار مستی خاک بر سر کن
 خطرناکست پایان ره عشق ای دل گمره
 درین ره خضر راهی بایدت رو فکر رهبر کن
 درین آتش که بر دل سوزدت تأثیرها باشد
 وفا خاکستر وی را برو گوگرد احمر کن

۲۰۳

خوش آنکه ز جور روزگاران*
 ای بلبل زار در بهاران
 ای تاج فکنده در ره تو
 سوده رخ بندگی بصد عجز
 ناکامی من بدرگهت چند
 ای از تو بر شک لاله رویان
 ای گلبن ناز بی تو تا چند
 سوزان چو برق نوبهاری
 نالد دل من جدا ز کویت
 جان می سپرم بنا امیدی
 محروم ز روی هم نشینان
 دردا که دوا نمی توانند
 بینند چو جان سپاری من
 بیچاره شوند چاره جوینان
 گویم غم دل بیار و یاران
 مخروش ز جور گلعداران
 از روی نیاز تاجداران
 بر خاک در تو شهریاران
 ای پشت و پناه کامکاران
 وی از تو بستان گلعداران
 نالد دل زار چون هزاران
 گریان چو ابر نوبهاران
 چون رعد بطرف کوهساران
 چون دلشدگان و جان سپاران
 مهجور زبزم غمگساران
 بر درد دلم دریغ خواران
 برخاک در تو خاکساران
 نومید شوند امیدواران

ای گل که گلت بطرف گلشن بی پرده بود ز پرده داران
یکره به چمن بنواز بگذر کز رشک رخت بشاخساران
پیراهن صبر چاک سازند گلهای چمن چو گلعداران
در ناله و فاست روزگاری
چون نی ز جفای روزگاران

۲۰۴

کجاست خضری بشام هجران که در فراقش * چو مهر تابان
نیامدم ره که بگذر از جان که راه یابی بوصل جانان
اگر چه آن مه ز خشم گاهی بناشکیبان بود جفا جو
ولی زیاری بگاه رحمت توان رساند بنا توانان
کرشمه سازی که دل نواز
ستیزه جویی که جان گذارد به تند خوئی ز خسته جانان
بغیر آن مه که مهر ورزد به مهربانان ز مهربانی
ز بی نیازان ز بی نیازی نشان که پرسد ز بی نشانان
بخوش نشینان بزم راحت ز لعل نوشش شرنگ ریزان
به تلخ کامان ز هر محنت، ز شکرین لب شکر فشانان
چه خوش زمانی که دلستانم ز مهربانی شبی نهانی
مرا به بالین به ناز و تمکین قدم گذارد چو دلستانان
ز سوز من هم برش گشایم ز چشم پر نم سرشک ماتم
که شوخ پر فن به پرسش من زیان گشاید چو همزیانان

چو بنگرد دل ز غم فکارم کند نظاره بحال زارم
 بنای لطفی نهد بکارم چو دلفریبان و کاردانان
 بچاره سازی و دنوازی دهد زلطفم چو سرفرازی
 بپایش افتم بشکر جانان بیوسمش پای مدیح خوانان
 همین تمنا بود وفا را که ره چو یابد به بزم گاهش
 روان فشانند بخاک راهش که باشد او را زجان فشانان

۲۰۵

ای بلای جان بیماران غم بالای تو
 دل اسیر قامت سرو سمن پیمای تو
 گر بگویم سرو از سرو چمن رعنائی*
 این چه رعنائی است یارب در قد رعنائی تو
 خوانمت گر گل ز گل زیباتری در گلستان
 این چه زیبائی است یارب در رخ زیبای تو
 گر رسد دستم بدامان وصال ای دوستان
 هم نثارت جان کنم هم سر نهم بر پای تو
 سرفدا سازم گرم بر دیده تر پانهی
 جای آن دارد که سازم دیده تر جای تو
 ای ز بالای تو روز افزون بلای جان من
 دل بلا بر جان خود می جوید از بالای تو
 رأی ما حسرت نصیبان باشد ای آرام جان
 از غمت آسایش دل تا چه باشد رای تو

عجز ما را آشنائی با غرورت مشکل است
 افتقار ما کجا و طرز استغنا تو
 یک ره ای یغماگر جان دست یغما برگشا
 تا وفا را حاصل آید کامی از یغمای تو

۲۰۶

زنی خنجر زمژگان تیغ از ابرو
 کرا یارا که رو آرد بدان رو
 به خون بیگناهان چشم مست
 اشارت میکند با تیغ ابرو
 منم آن ناتوان صید گرفتار
 توئی آن جان شکار سخت بازو
 که دربندی گران نتوان رهائی
 مرا افکنده‌ای از تار گیسو
 همین دانم که نتوانش گسستن
 نمیدانم که زنجیر است یا مو
 وفا کردم جفا دیدم چه سازم
 وفا با بی‌وفا یار جفاجو
 بصد افسانه رحم آورد و دردا
 که برد از راهش افسونهای بدگو

۲۰۷

جان سپارم از غمت، شام، بخاک کوی تو
 باد سحر که می‌وزد زنده شوم به بوی تو
 روز و شب اندر آتشم در طلبت ولی خوشم
 شب بخیال روی تو روز به جستجوی تو
 پنجه خازن قضا کرد عبیر بر هوا
 یا حرکت دهد صبا طره مشکبوی تو
 می‌کشم ای می‌کهن ناز تو را بجان و تن
 صاف تو و روان من دوش من سبوی تو
 راهب و خدمت صنم حاجی و حرمت حرم
 ساخته تن زسر قدم بهر طواف کوی تو
 کی رودت زآستان دل سوی کوثر و جنان
 هر نفس افتدم بجان آتش اگر زخوی تو
 آرزوی من از وفا می‌سزد ارکنی روا
 بیش که بشنوی وفا سوخت در آرزوی تو

۲۰۸

بده ای پیرمغان باده که از کهنه و نو
 گر بکف نیست متاعی* دهمت جان به گرو
 ای که دل بسته بدین دار غروری بنگر
 که چه آمد بفریدون و چه شد کیخسرو

یک ره ای تازه جوان چهل جوانی بگذار
 پندی از پیر جهان دیده مشفق بشنو
 چند روزی اگر از دور زمان چرخ دغل
 شودت کام با فسون وی از راه مرو
 تا بکی خاطر دهقان زستم رنجه کنی
 که منی گندمت آید بکف و مثنی جو
 جور بگذار و میازار دلی را که برد
 هرکس از کشته خود بهره به هنگام درو
 شعله عشق که افروخته زد جان وفا
 آن چراغ است که خورشید برد زان پرتو

۲۰۹

ای پیر خانقاه بطاعت زره مرو
 ره سوی دیر آر سوی خانقه مرو
 خواهی که راه گم نکنی تا بکوی دوست
 دنبال شیخ و مفتی گم کرده ره مرو
 ای خرقه پوش بر در میخانه جا مگیر
 ای باده نوش رو بدر خانقه مرو
 درویش را به حضرت سلطان چه نسبت است
 گر سالک رهی بدر پادشه مرو
 پای ارادت از در پیر مغان مکش
 زنهار از فسانه واعظ زره مرو

در کوی میفروش بهوشند عارفان

هشیار شو به حلقه ایشان دله مرو

ساقی ماه منظر و جام چو آفتاب

میجو وفا و از پی خورشید و مه مرو

۲۱۰

ای ره‌نورد عشق خدا را ز ره مرو

راه وصال جو بره خانقه مرو

زاهد بجز فسانه نگوید مدار گوش

زنهار از فسانه واعظ ز ره مرو

بی‌پا و سر مرو چو گدایان به بزم قرب

تا* بی‌بضاعتی بدر پادشه مرو

ای نقد عمر کرده تبه، وقت رفتن است

عمر تبه رفت، بحال تبه مرو

ای بسته دل بدام علایق بهوش باش

تا دام بگسلانی ازین دامگه مرو

زین پیش رفتی از پی رعنا قدان بسی

اکنون قدت خمید زیار گنه مرو

دل بر کمند کاکل هر راست قد میند

کاکل** صفت پس سر هر کج کله مرو

قدت خمید دل به بت سرو قد مده

ماه تو سلخ شد پی روی چو مه مرو

خواهی سفید روی شوی روز رستخیز
 دنبال زلف پرخیم و چشم سیه مرو
 چون خانقاه مسکن پاکان بود وفا
 یا پاک باش یا بدر خانقه مرو

۲۱۱

بسکه دلدار تو کوشد بدل آزاری تو
 رسد ای دلشده هر دم بفلک زاری تو
 خون دل هر دمت از دیده بدامان ریزد
 حاصل این بود دلت را زجگر خواری تو
 ای دل آن صید ضعیفی تو که از شومی بخت
 نیست صیاد تو در قید گرفتاری تو
 دل زکف دادی و داری طمع یاری یار
 یار را عار بود از تو و از یاری تو
 ای که نالی بر دلدار ز بیماری خویش
 یار را کی بود اندیشه بیماری تو
 گر ترا هست تمنای پرستاری یار
 یار را نیست سرو و برگ پرستاری تو
 عمرها صرف وفا کردی و جز جور بتان
 چه ثمر داد وفا نخل وفاداری تو

۲۱۲

ای دل آزار ز بیماری دل زاری تو*
 هست گویا ثمر نخل دل آزاری تو
 رفته بر پای دلت خاری و هر لحظه خلد
 نیش خاری بدل زار من از خواری تو
 اه کز درد تو بیمارم و افسوس که نسیت
 دل بیمار مرا طاقت بیماری تو
 کار دل رفته است از دست و هوا دارا نرا
 جان ز تن میروود اینک به هوا داری تو
 ای که از تیغ ستم خون بسی ریخته‌ای
 بر من این نکته عیان بود ز خون خواری تو
 که درین دار مکافات رساند به سزا
 ستم از پرستمی بر تو ستمکاری تو
 تو گرفتار غم و کرده دل زار مرا
 به دو صد درد گرفتار گرفتاری تو
 تو ز غم زار و وفا بیخبر از راز دلت
 تو به غم یار و وفادم زند از یاری تو
 بی وفا خسته وفا را ز وفا شرمی باد
 که نمرده است و زنده لاف وفاداری تو

۲۱۳

ای ستم کار چگویم زستمکاری تو
 به فغان آمده دلها زدل آزاری تو
 داند آندل که گرفتار بدام غم تست
 که چه بندی است بدل دام گرفتاری تو
 کارم از کار شد ای دلبر پرکار زبس
 زخم کاری بدلم خورده زیرکاری تو
 من و طراریت ای شوخ چگویم که بود
 ظاهر از طره طرار تو طراری تو
 آن طیبی که دل خسته ارباب نیاز
 شده بیمار به امید پرستاری تو
 دلم آن لجه خونست که از چشمه چشم
 سیل خون کرده روان درغم خونخواری تو
 آن جفا جو که وفا را نه پسندیده وفا
 کی پسندد ز تو آئین وفاداری تو

۲۱۴

ای توام غمگسار دیرینه*
 وی منت خاکسار دیرینه
 حیف کز یاری تو شد نوید
 آخر امیدوار دیرینه

چند و تاکی غم دو عالم را
 یار خواهی بیار دیرینه
 برت ای گل چه شد که خوار شدم
 چه شد آن اعتبار دیرینه
 بسی قرار است دل چه شرح دهم
 ای دلم را قرار دیرینه
 رحمی آخر به مرهمی جانا
 بر دل داغدار دیرینه
 دوش با جور پیشه چرخ کهن
 گفتم ای کجمدار دیرینه
 ستم از تو برغم خواهش تو
 عهد یاری به یار دیرینه
 چه شود گر توام بر غم خود
 بگذری از شعار دیرینه
 من و ساقی خوشیم باکاری
 گر کنی ترک یار دیرینه
 با وفا از ره جفا بگذر
 ای ستمکار یار دیرینه

سحرگاهان که آن یار یگانه
 بلای دهر و آشوب زمانه

مگر دل شد خرابش از فغانم
 که آمد سوی ویرانم زخانه
 بدست دوستی از خاک برداشت
 شهید عشق خود را شاهدانه
 بگفت ای بلبل نالان که بگرفت
 فغان از کرانه تا کرانه
 شدی پابست زلف و خال دانم
 اسیر دامی و محروم دانه
 درین دام بلا احوال چون است
 ترا ای مرغ دور از آشیانه
 بآه و ناله گفتم با صد افسون
 که ای اندر وفاداری فسانه
 جدا از گلشن دیدارت ای گل
 منم آن عندلیب خوش ترانه
 که بر حرمان جاوید دل زار
 همی نالم بـزاری جاودانه
 ز دل گرمی چو زد آتش بـجانم
 چو آب دیده گانم شد روانه
 چو آن سـنـرو روان رفت از کنارم
 دگر خود را ندیدم در میانه
 وفا میدان کز ایجاد دو عالم
 غرض عشق آمد و باقی بهانه

۲۱۶

آن سرو خوشخرام چه خوش می‌رود به راه
 هر سو هزار دیده و دل محو یک نگاه
 بنیاد دل به نیم نگاهت بباد رفت
 آه از نگاه چشم سیاهت هزار آه
 زبید به عشق خسروی دل که هر دمش
 تسخیر کشوری شده بی منت سپاه
 عجز و نیاز را نبود ره بکوی یار
 بنگر غرور و عشق به بین کبریا و جاه
 ناصح چه منع دیدنم از روی او کنی
 چشم من آفریده شد از بهر این نگاه
 ای عیب جو بجرم دگر عیب ما مکن
 ما را هوای عشق بتان بس بود گناه
 یارب جفای یار چه زهری بود لذیذ
 کز درد دل برنج زبان است عذرخواه
 تازم بکوی عشق که سکان بنده‌اش
 برتر نهند پایه درویش را ز شاه
 دل را به درد عشق گواهی ضرور نیست
 او را سرشک سرخ و رخ زرد بس گواه
 گفתי زسوز عشق وفا بایدت گریخت
 کین شعله در گرفته زماهی است تا به ماه
 این بی وفا چگونه گریزد کجا رود
 مسکین وفا که جز تو ندارد گریزگاه

۲۱۷

در دوریت ای نگار دلخواه
 دانم که نه ای زحالم آگاه
 با جان و دلم عناد ورزند
 گردون نگون و بخت گمراه
 مهری چو زما بدل نداری
 گویم چه ز بی قراری ای ماه
 میریزم اشک و میخورم خون
 مینالم زار و میکشم آه
 در راه طلب نهادهام پای
 دل طالب وصل یار دلخواه
 یا دل شوم زیار خوشنود
 یا آنکه سرم رود درین راه
 درماتم دل نشانده ما را
 نومیدی وصل و هجر جانگاه
 عمری بفسون وصل بگذشت
 شد عمر تمام و قصه کوتاه
 تا پای گذاشت در ره عشق
 بگذشت وفا زحشمت و جاه

۲۱۸

ز هجرت آتش افتادم بجان والله بالله
 ز شوق در گرفتم شمع سان والله بالله
 شدم تا از تو دور ای خوشتر از جان جسم زارم شد
 ز جان نومید ای جان جهان والله بالله
 نهان میداشتم راز تو را اکنون یقین دارم
 که خواهد شد عیان راز نهان والله بالله
 هزاران سود اگر باشد مرا در این سفر چون شد
 ز کف نقد و صالت را یکان والله بالله
 به رغبت بگذرم زان سودها زان رو که میدانم
 نمی‌ارزد بآن سود این زیان والله بالله
 نشان از عشق تا باشد کسی در عاشقی چون من
 نخواهد داد در عالم نشان والله بالله
 ز حرمان گل رویت جدا از گلشن کویت
 برندم گر بباغ و بوستان والله بالله
 به بندم دیده از سیر گل و گلشن که نتوانم
 که بینم بی تو سوی این و آن والله بالله
 اگر پرسى وفا را بی وفا از ناتوانیها
 ز دل شد بی تواش تاب و توان والله و بالله

۲۱۹

چون جان چرائی زیب تن جسم مرا گر جان نه‌ای
 این دل چرا بردی زمن گر رهزن ایمان نه‌ای
 ای آنکه تن را جان توئی چون جان جانان توئی
 هر درد را درمان توئی درد مرا درمان نه‌ای
 خود دانی ای سرو روان رفتار با چوین * دلان
 نیکو خوش است ای مهربان طفلی ولی نادان نه‌ای
 ای غیرت خورشید و مه در کشور دل پادشه
 چون ماه کنعان گر به چه پنهان شوی پنهان نه‌ای
 عهده‌ی که بودت بی‌وفا در مهربانی باوفا
 او پاس دارد عهد را تو بر سر پیمان نه‌ای
 بر روی چون خور کردمی برقع دراندازی همی
 خیر و فغان از عالمی کای خور چرا تابان نه‌ای
 مسکین وفا آن پرستم قصد تو دارد دمبدم
 از کین و پنداری تو هم یک ره بقید جان نه‌ای
 فرمان به خونت می‌دهد از کین و منت می‌نهد
 گردن به تیغ او منه گر بنده فرمان نه‌ای

۲۲۰

ای که چون سرو قد ناز برافراخته‌ای
 این دل سوخته را فاخته سان ساخته‌ای

هر کرا می نگرَم شعله بجان است که تو
 آتشی طرفه بجان همه انداخته ای
 جمله اغیار زتشریف تو خرسند و کسی
 نیست زین قوم هوس پیشه که بنواخته ای
 وانکه در راه وفای تو گذشته است زجان
 ای ستمگر به رخس تیغ جفا آخته ای
 کشور دل زتو ویران شده بس در صف ناز
 تیغ کین آخته و رخس ستم تاخته ای
 برده ای گرچه دل خلق ولی نرد دغل
 گر بازی به اسیران وفا باخته ای
 دوش با ناله زاری زتف دل میگفت
 بی دلی سوخته جانی به جفا ساخته ای
 از فراق که پر از خون شده ای چشمه چشم
 وی دل سوخته از هجر که بگداخته ای
 به وفا کوش که انصاف تو برداشته باز*
 هر کرا همچو وفا از نظر انداخته ای

۲۲۱

ای دل غافل که سیر جلوۀ وی میکنی**
 گر نه این دم جان نثارش میکنی کی میکنی
 ای که پیمان تازه با پیمانه می میکنی
 جان به تن هر لحظه از جام پیایی میکنی

امشب از پیمودن پیمانۀ رز دمیدم
 خون اشک اندر ایاغ حاتم طی میکنی
 میزنی آتش بدل می افکنی سودا بسر
 روح می بخش بقالب نشأ در وی میکنی
 مطربا از سوز دل در بزم آن پیمان گسل
 رخنه در بنیاد صبر از ناله نی میکنی
 مهر مقبولان دل با عاشقان قابل است
 غافلی از خویش و بیجا شکوه از وی میکنی
 چشم و دل فارغ بود ز امید بیم و قرب و بُعد
 دیده گر بندی دمی صد ساله ره طی میکنی
 از وفا گفתי بریزم خون به قربانگاه عشق
 وعده ای کردی بقربانت وفا کی میکنی

۲۲۲

زدرمانده پیدلی بی قراری	که پیغام یاری رساند به یاری
که دور از تو ای نوگل ناز پرورد	که خون جگر خورده ام روزگاری
قرار است با طاقتم لیک طاقت	کجا و قرار دل بیقراری
ندانم جز این از شمار غم دل	که شبهای غم را نباشد شماری
فزائی بغم هر دم ای که دانی	نباشد بغیر از توام غمگساری
گران بار حرمان و من بی تحمل	چو جان میدهم در غم یار باری
بیاد آور از مشت خاکم چوبینی	بدامان پاکت نشیند غباری
گرم سرفرازی و گرتن گدازی	مرا چون تو سرمایه اعتباری
کزان گلبن ناز دوری نخواهم	تو بی من گلی من جدا از تو خاری

بدل داغی از لاله روئی نداری چه دانی تو درد دل داغداری
 گلی را که باشد هزاران هزارش چه پروا گر از غم دهد جان هزاری
 وفا را دل افسردی از غم ندانی
 که نوید شد از تو امیدواری

۲۲۳

هر که را محو تماشای خود ای گل میکنی
 همچو بلبل زار و بی صبر و تحمل میکنی
 گر بسوی گلشن افتد خرام ای نازنین
 بلبلان را بی نیاز از صحبت گل میکنی
 میکشی تن میگدازی* شعله در جان میزنی
 چو جگر بر آتشم دیدی تغافل میکنی
 ای ستمگر شوخ تر کاری که گر خونین دلی
 در تمنایت سپارد جان تجاهل میکنی
 گفته ای خون وفای خسته را خواهیم ریخت
 بی وفا اینک وفا تا کی تأمل میکنی

۲۲۴

گر دست دهد مهری باد صبائی روشن شوم دیده ز خاک کف پائی
 گویا سر دلجوئی عشاق ندارد عمریست که از یار ندیدیم جفائی
 با دل چکند عاشق بی صبر که گردید دل دزدی و بیطاعتی از درد بلائی
 یاران بسر از بهر چه آرید طبیم خود طالب دردم چه طبیی چه دوائی**

۲۲۵

ناصح که ره چاره‌ام از عقل نمودی ای آنکه‌نداری به سراز عشق هوائی
 رو فکر دگر کن که به مقصد نرساند با گم رهی سخت مرا راهنمایی
 دوشینه بکنج قفسی مرغ اسیری خو کرده به غم بلبل بی‌برگ و نوائی
 از درد گرفتاری و اندوه غریبی میگفت همی با نفس درد فزائی
 حال دل آن مرغ چه باشد که ندانست از بیضه بجز دام و قفس راه بجائی
 از مردن گنجشک ضعیفش چه پروا صیاد مرا کش نبود قید همائی
 زین درد وفا راست بدل داغ که نشنید
 از لاله غداران چمن بوی وفائی

۲۲۶

بچه رو کنم شکایت برت از غم نهانی
 چو نداده ای بکس دل غم و درد من چه دانی
 مگر آنکه چشم پررم کند از سرشک ماتم
 زدلم حکایت غم بزبان بی‌زیانی
 که ز رنج و محنت من کند آگهت و گرنه
 که زمن سراغ گیرد به دیار بی‌نشانی
 رخ زرد و آه سردم دهد آگهی ز دردم
 تو بجان کنی نبردم ز غرور دلستانی
 تو که یار دلنوازی بخرام سرو نازی
 چه شود بنو بنازی گذری کنی نهانی

بـنگر به وقت مردن بمن و بحالت من
 که کنم چو مهر روشن بتو ذوق جانفشانی
 زوفا اگر بپرسی که غمت چه چاره دارد
 بوفا که دنوازی بخدا که مهربانی

۲۲۷

مرا از درد بر دل دستی و در دست او دستی*
 زنم بر دامنش تا از تظلم دست کو دستی
 بزاری چون بپا افتم شوم چون دست بر دامن
 نگاری را که بینم برده در خونم فرو دستی
 در آمد در رهش از پا هزاران بیدل و نبود
 یکی زان عاشقان بی سروپا را برو دستی
 خدا از چشم بد آن چشم جادو را نگه دارد
 که در تسخیر دلها دارد از مژگان نکودستی
 زناسور دل اندر پیچ و تابم ای صبا گویا
 زدی بر پیچ و تاب آن دو زلف مشکبو دستی
 برای چاک دل گر عیسی آرد رشته مریم
 نیارد چاره‌ای آن گرچه دارد در رفودستی
 زیاداش گنه در محشرت ترسم که خوش داری
 بخون بیگناهان در نگار ای تندخو دستی

* - این غزل فقط در ن - د آمده است

بخار تربتم دامن کشان مگذر که میترسم
 بدامانت زهر شاخی برآرد آرزو دستی
 وفا کی میتواند دست کس گیرد سیه مستی
 که دارد روز و شب ساغر به دستی بر سبب دستی

۲۲۸

زبان گر رهن دلداری نـداری*
 چرا یارای گفـتاری نـداری
 چرا دل باشدت چون شیشه نازک
 چو خود گر سنگدل یاری نـداری
 چه از غم زار نالی گر به سینه
 دلی زار از دل آزاری نـداری
 چرا خون دلت ریـزد زمـژگان
 بدل گر از گلی خاری نـداری
 چـرائی چـون پـرستاران در آزار
 اگر در سینه بـیماری نـداری
 تو را باشد هوا داران درین غم
 ولی چـون مـن هوا داری نـداری

زدل برردار و بر جان وفانه
 بدل گر طاقت باری نـداری
 خاک پایت بدیده ارزانی
 باد چون سرمه مسلمانان
 جان دهم گر بیزم باده شبی
 دهیم کام و جام بستانی
 ای دریغا که حل نخواهد شد
 مشکلی این چنین به آسانی
 به ستم دیده گان خود میسند
 ستمی را که چاره نتوانی
 من گزاشتم زجان ولی چون تو
 بی گنه تیغ بر سرم رانی
 بنده ای گزردت زیان و دگر
 سود می ندهدت پشیمانی
 عید فرخ مرا بود روزی
 که قبولم کنی به قربانی
 با تو زندان بمن کند چمنی
 چمنم بی رخ تو زندانی
 دل خراب از غمت شد و شادم
 که ز مهر تو گشت نورانی

روشنم شد کنون که این خانه
 باشد آبادیش زویرانی
 شکوه پیشت چرا کنم ز غمی
 که یقین دانت که میدانی
 گشت ناکامیم که میدانم
 ندهی کام ما و بتوانی
 تا بجام درت همی گشتم
 در من افشانیدم زنآدانی
 چون پریدم زگوشه بامت
 از چه بیهوده دامن افشانی
 رخ مقصود آن زمان بینی
 که زمقصد رخ بگردانی
 دل بیدارت ار بود شاید
 دیده از هر امید خوابانی
 چاک شد جیب جان که آتش دل
 دید از باد صبح دامانی
 مگر آمد زمـنزل لیلی
 که چو مـجنون شدم بیابانی
 نسبت آفتاب بـامـاه است
 سرما را بـمـاه کـنـعانی
 چند سوزم زگریه پیدا
 چند گـریم بسوز پـنـهانی

دل ز حیرانیم بجان آمد
 چند نالم ز درد حیرانی
 نشود یک زمان فراموشم
 این دو حرفک ز دلبر جانی
 آن زمان کز جسد جدا میکرد
 شیخ شهرم ز شوخ نصرانی
 آتشم زاب چشم مست زده
 او به انفاس عیسی ثانی
 گفت تفریق عاشق و معشوق
 کی شود جمع با مسلمانی
 بی وفا مهر پیشه کن که وفا
 گر نماند تو بی وفا مانی

۲۳۰

باز دل برده زمن تازه گل رعنائی
 شوخ شمشاد قدی سرو سهی بالائی
 هست ما را بسرا پرده دل لیلای
 که چو مجنون صدش افتاده بهر صحرایی
 نیست بیجا اگر نیست بیزمت جائی
 من کم از ذره تو خورشید جهان آرائی*

* - از حافظ بزرگ است:

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر

جز وصال تو مرا نیست بدل امیدی
 جز هوای تو مرا نیست بسر سودائی
 جز سرکوی تو جایی که دل آساید نیست
 چندی از هر چمنی داشته‌ام مأوائی
 دهیم وعده بفردا که زبس تاب دهم
 دانی امروز مرا نیست زپی فردائی
 منم آن مرغ گرفتار که از ناله زار
 چه تو در هر چمن انداخته‌ام غوغائی
 سوخت جان من از اندیشه که چون خواهد ساخت
 جگر سوخته‌ای با دل بی پروائی
 سر بچرخم رسد از فخر اگر دست دهد*
 که به سر منزل دلدار گذارم پائی
 از من و حالت من از غم او باز پرس
 کیستم سوخته دلشده رسوائی
 لب ببند و زلفان مرغ چمن زانکه چومن
 نیست شوریده سودای گیل رعنائی
 دلم آن قطره خونست که از چشمه چشم
 میشود هر دم از آن قطره عیان دریائی
 شد خراب از ستم سنگدلان زانکه بود
 هر ستمکاره ز معموره دل کالائی

من کی رسم بوصل توکز ذره کمترم

* - فقط درن - د - آمده است

همه دانند که آباد نماند هرگز
 کشوری کش رسد از هر طرفی یغمائی
 ای که پرسی ز وفا چیست وفا را حاصل
 دل بسمل شده‌ای دیده خون پالائی

۲۳۱

بر سر تخت سروری ای که قدم نهاده‌ای
 هیچ گرفته‌ای گهی دست زیبا فتاده‌ای
 ای که به جود حاتمی شهره خلق عالمی
 هیچ به بذل درهمی دست کرم گشاده‌ای
 ترک غرور و ناز کن دیده عقل بازکن
 دست عطا دراز کن سوی زیبا فتاده‌ای
 ای که زبهر درهمی در همه عمر درهمی
 از پی سود خود همی رو به زیان نهاده‌ای
 مال شریک خورده‌ای سهم سهم برده‌ای
 روی فقیر دیده‌ای حق یتیم داده‌ای
 ای همه عمر سر به سر مست و بدست جام زر
 برده تو را زره به در جرعه جام باده‌ای
 ای به غرور کرده گم راه حق و به اشتلم
 باده کشیده خم به خم در طلب زیاده‌ای

کشته فجور کار تو فن و فسون شعار تو
 رفته زدل قرار تو در پی طفل ساده‌ای
 ای زجفات روز و شب جمله خلق در تعب
 از چه بخویش بی سبب نام وفا نهاده‌ای

۲۳۲

ترک دیار کرده‌ام در غم ترک زاده‌ای
 مست غرور می‌کشی سرخوش جام باده‌ای
 گلبن نو دمیده‌ای نوگل نورسیده‌ای
 رسم وفا ندیده‌ای دل به وفا نداده‌ای
 سرو بناز رُسته‌ای عهد وفا شکسته‌ای
 دل بکسی نبسته‌ای رو به ستم نهاده‌ای
 غیرت مهر دلبری مهوش مهر گستری
 سرو قد سمن بری لاله عذار ساده‌ای
 عهد شکستش نگر مهر گسستش نگر
 جستن و بستش نگر هر دمی، اراده‌ای *
 از ستمش همین نشان بس که زخیل مهوشان
 از همه ستمکشان مست غرور باده‌ای
 خانه خراب کرده‌ای سینه کباب کرده‌ای
 دیده پر آب کرده‌ای داد ستیزه داده‌ای

* - این بیت در ن - ح - نیامده است

ایکه ستم شعار تو برده ز دل قرار تو
جز نظر عنایتی زو مطلب زیاده‌ای
در غم عشق او وفا صبر و ثبات بایدت
از چه ز دست رفته‌ای از چه ز پا فتارده‌ای

۲۳۳

فتاده بود دلم در رخت زکینه شکستی
به احتیاط قدم نه که آبگینه شکستی
دلم شکستی و ایمن شد از تصرف غاصب
درست کردی اگر چون خضر سفینه شکستی
ببام دوش مقابل شدی بمه دو هفته
زحسن رونقش ای ماه بی‌قرینه شکستی
کجا رسد بتو مه طلعتی بحسن که چون خود
شدی ببام سپهر و جمال و ریه شکستی
ببزم دوش که جام میم زدست فکندی
ز مستی‌اش بفکندی زکف زکینه شکستی
دلم خزینه اسرار و لب به مهر خموشی
به بیم جنبش لب مُهر این خزینه شکستی
وفا چو سینه سپر ساختی بی‌پاس وفایش
هزار ناوک آه از دلم به سینه شکستی

۲۳۴

نمودی غیر را عزت که خواریهای من بینی*

ز غیرت زارم افکندی که زاریهای من بینی

بصد حرمان دل آشفته را در ماتم هجران

نشاندی این چنین تا سوگواریهای من بینی

بدست دل سپردم دیدی اکنون تیغ کین برکش

به قصد جان من تا جان سپاریهای من بینی

قراری ده که در دستم دهی آن زلف مشکین را

که چون بستانی از من بی قراریهای من بینی

اگر خار غمی داری به دل از گلرخی چون خود

بیا بنما به من تا غمگساریهای من بینی

ز عشق دلبری در سینه گر راز نهان داری

عیان کن پیش من تا راز داریهای من بینی

وفا دادی به دست بیوفائی اختیار دل

که در پاس وفا بی اختیاریهای من بینی

۲۳۵

علاج درد توانم کی از هزار یکی

مرا که درد هزار است و جان زار یکی

* - استقبال غزلی است از هاتف به مطلع که هاتف استقبال کرده است از محتشم به مطلع

مگر نگار من از من دوباره رنجیده است
 که باز روز و شبم شد به چشم تار یکی
 جز آن یگانه صنم جا مباد در پهلوی
 مرا که هست به پهلوی دل فکار یکی
 بجلوگاه جمالت جلوه گر بسیار
 ولی سوار هزار است و شهسوار یکی
 ز چرخ حیل و ران دو چشم جادوگر
 که هر دو را بود از جور و کین مدار یکی
 مخواه رحم که در گردش از ستم شده اند
 دو چشم یار و سپهر ستم شعار یکی
 به بزم باده قضا چیده بود شیشه و جام
 که دست کار گذارم، دو داده کار یکی
 چونست در ره عشق ای عزیز جرخواری
 بود به مصر محبت عزیز و خوار یکی
 بگوی عشق حساب دگر بود کانجا
 بود شهنشه و درویش را شمار یکی
 شدند از تب هجرت هزار دل بیمار
 که جان نبرد درین رنج از هزار یکی
 وفا نشان من و دودمان یار من است
 در آن چمن که بود گل هزار و خار یکی
 ولی هزار نگار ار کنند یاری دل
 بود به کیش وفا دل یکی و یار یکی

۲۳۶

زمن بصورت اگر دوری و بدیده نهانی
 ولی به معنی انیس دلی و مونس جانی
 اسیر دام تو گردم که هر اسیر غمی را
 بدام خویش در آری زبند غم برهانی
 زکوی خویش چه رانی مرا که باز پس آیم
 هزار مرتبه گر هر دمم بخشم برانی
 بدوستی که زیادت دمی جدا به نشینم
 زدشمنی بخدا گر بر آتشم بنشانی
 بزحمت از تو نالم زرحمت از تو ببالم
 اگر زجور برانی و گر زمهر بخوانی
 پسندم آنچه پسندی بمن که بنده فرمان
 ره خلاف ندانند بکن هر آنچه تو دانی
 منم که راه رضای تو پیویم و نتوانم
 توئی که کام دل ما نمی دهی و توانی
 رسی به مقصد و مقصود قاصدا به سلامت
 اگر بحضرت سلمی سلام من برسانی
 زسر چگونه به پیرانه سرنهد که وفا را
 به عشق تازه جوانان گذشت عمر و جوانی

۲۳۷

چون تو سروی که دیده در چمنی
 که به قد سروی و به رخ سمنی
 نه همین خلق بر تو حیرانند
 که تو هم محو روی خویشتی
 کشتم زار و کی بود پروا
 چون توئی راز قتل همچو منی
 تیره روزیم بی تو کز قد و رخ
 شمع جمعی چراغ انجمی
 نور باز آمدم بدیده اگر
 رسدم از تو بوی پیرهنی
 در خم زلف خود دلی مشکن
 گر چه داری دلی بهر شکنی
 متحد گشته‌ام چنان با تو
 که ندانم منم تو یا تو منی
 تا سخن گوید آن دهان شاید
 که سخن بر نیاید از دهنی
 چه* بود آشنائی تو و غیر
 اختلاط سروش و اهرمنی

دل چون سنگ خاره در سینه
حیف باشد زچون تو سیم تنی
آن سخن سنج دوش گفت که نیست
در سخن دانسی وفا سخنی

۲۳۸

ای جان جهان دلستانی
جانای و لطیف تر زجانی
رحم آر بحال این کهن پیر
شکرانه اینکه نوجوانی
ای ماه روا بود که باما
بی مهر و بغیر مهربانی
ما بی تو گمان جان نداریم
وز ما تو هنوز بدگمانی
ای مست طرب مباح غافل
از ناله زار ناتوانی
بخشای بجان ناتوانان
تا هست تو را بتن توانی
ای جان جهان پی نثارت
خواهم زخدا جهان جانی
بر دیده نشانم از گلی خار
کز بوی تو باشدش نشانی

ایمن نشدم زمانی از غم
 کان غمزه نمیدهد امانی
 پنهان نشود وفا بدستان
 آن راز که گشت داستانی
 درد دل خود، چه پوشی اکنون
 کاگه شده از غمت جهانی

۲۳۹

یارا اگر تو را نیست با ما وفا و یاری*
 ما را بیاری توست چشم امیدواری
 آخر زحرف بدگو شد تند با منت خو
 این بود ای جفا جو رسم وفا و یاری
 از چون توئی نزید ای مجمع نکوئی
 با ما ستیزه جوئی با غیر سازگاری
 مشاطه زلفت آراست زان بوی مشک برخاست
 این طره مطراست یا نافه تتاری
 گل پیش عارض یار باشد کم از خس و خار
 دیدم بسی به گلزار گلهای نوبهاری
 با یار آن رخ و قد بیخود شدم به بستان
 کز دیدن گل و سرو مانم ز سوگواری
 افروخت شوق یارم دل سوخت زان نگارم
 بردند بس قرارم مرغان زیبی قراری

در خون کشیده شد دل از نغمه عنادل
 شد مرغ روح بسمل از ناله قماری*
 هر دم نهد نگارم مرهم بجان زارم
 اکنون که ساخت کارم از زخمهای کاری
 شبها که دارم ای یار دور از تو رو به دیوار
 با جسم و جان بیمار گویم به آه و زاری
 درمان لب تو یارا جان پر زرد ما را
 تا کی دل وفا را مجروح میگذاری

۲۴۰

هر دم به رنگی رخ می نمائی
 جان میفریبی دل میربائی
 از سبزه برگل پیرایه بندی
 اکنون که برخد رخ مینمائی
 در فتنه جوئی آشوب شهری
 ای در نکوئی صنع خدائی
 دل میکنی ریش از نیش غمزه
 از چشمه چشم خون می گشائی
 تا بوالهوس را دل میکنی شاد
 برجان عاشق غم میفزائی
 یارا چه رو داد کز آشنایان
 برقع گشودی عارض نمودی
 بیگانه گشتی از آشنائی
 از ما بگوئید پیر مغان را
 چون دل ربودی کردی جدائی
 ساقی پریزاد ما داده دلشاد
 ما توبه کردیم از پارسائی
 یارب بر افتد از روزگاران
 از باده برباد زهد ریائی
 در خون کشیدی مسکین وفا را
 شام غریبی روز جدائی
 آخر چه دیدی از بی وفائی

۲۴۱

تو که سر خیل بتانی به وفاداری و یاری
 زچه با ما بجز از جلور و جفا هیچ نداری
 راحتی خوشتر از آن نیست که در راه تو محنت
 عزتی بهتر از آن نیست که در کوی تو خواری
 تو که از درد دل زار منت باک نباشد
 چکنم گر زجفایت نکنم ناله و زاری
 سر خط بندگیم باشد و آزادیم از غم
 نامه‌ای را که تو با دست نگارین بنگاری
 تو که ای ابر کرم سبز بود از تو چمنها
 چه شود گر به گیاهی زکرم قطره بباری
 خسروان را ز تفاخر بفلامی نشمارم
 گرم ای خسرو خوبان ز غلامان بشماری
 بصد امید وفا در قدمت جان بسپارد
 که تو در رهگذر خویش بخاکش بسپاری

۲۴۲

برمن گذر کن از مهربانی
 آنگه نظر کن در جانفشانی
 هر سو که پیویم وصل تو جویم
 اما چه گویم از ناتوانی

تحریر نامه سویت چه حاجت
 چون شرح دردم ننوشته خوانی
 با غیر مهتر دانی که دانم
 با خویش عشقم دانم که دانی
 جانم زغم خست دل رفت از دست
 پنهان همان هست * راز نهانی
 بس تشنه ماندم از جام وصلت
 دور از تو سیرم از زندگانی
 گفتم بیان کن درد دلت را
 تا راز پنهان گردد عیانی
 کی بر زبانم افشا توانم
 رازی که دانم نبود بیانی
 پاداش ما نیست یارا خصومت
 مزد وفا نیست نامهربانی

۲۴۳

ای خوب چهره از همه خوبان نکوتری
 مشهور روزگاری و آشوب کشوری
 بر مهر و مه نظر نکند کس به عهد تو
 از بسکه خوب منظر و فرخنده مظهري
 یارب چه اختری که ندیده است چشم کس
 در نه سپهر چون تو فروزنده اختری

آن گوهری که دیده گوهرشناس عقل
 در روزگار چون تو ندید است گوهری
 آن بی‌بصر کجاست که گوید ز روی جهل
 با مهر هم بری تو و با ماه هم سری
 تا دیده برگشاید و بیند که در صفا
 ماه است بنده‌ای ز تو و مهر چاکری
 از بس همه لطافتی از آب و گیل نه‌ای
 جان مجسمی تو و روح مطهری
 حد وفا کجا و بیان جمال تو
 کز ماه اجملی وز خورشید انوری

۲۴۴

ای عشق سینه سوز ندانم چه اخگری
 کآفتاده از شرار تو شوری بهر سری
 هر لحظه از شرار تو بر شعله عالمی
 هر دم زفته تو پر آشوب کشوری
 رنگین کند ز شعبده‌های تو دم بدم
 ماخلب بخون سینه بازی کبوتری
 از فر توست آنکه سواری بصد غرور
 تازد سمند و برشکند قلب لشکری
 دریای توست آنکه به ساحل ز موج غم
 در لجه‌اش قدم نهاده شناوری

در هر طرف نظر کنم از درد و داغ تو
 افتاده ناتوانی و افکنده بستری
 آن آستان توست که در پای پاسبان
 هر لحظه سروری با دب مینهد سری
 سوزی چو شمع ز آتش دل تا بکی وفا
 در دل مکرر است شراری ز آذری

۲۴۵

مهی دیدم نهان اندر نقابی
 چو در ابری فروزان آفتابی
 برخ سر دفتر دیوان حسنی
 جهان را بیش فرد انتخابی
 به اوج دلبری رخشنده مهری
 برخش سروری گردون رکابی
 سراپا فتنه شوخی پر غروری
 در اقلیم ستم مالک رقابی
 دل و جان از کفم یکبارگی برد
 به یک دیدن ز چشم نیم خوابی
 که تا شد دیده روشن از جمالش
 نماندم در دل شوریده پیائی
 ز دنبالش شدم افتان خیزان
 چو سایه در قفای آفتابی

به حسرت خونچکان از چشم گریان
 به صد زاری چو آذاری سحابی*
 به چشم مست ناگه دیده دانست
 که دارم در غمش حال خرابی
 مسیحا دارم از لعل شکر بار
 روان بخشید از شیرین خطائی
 که ای شوریده شد چندی که از غم
 پریشان خاطر و در انقلابی**
 مگر عشقم بسر افکنده شورت
 که این سان غرق بحر اضطرابی
 جوابش گفتم ای معمار دلها
 که در تعمیر این جان خرابی
 بغیر از اشک سرخ و چهره زرد
 سوألت را نمیدانم جوابی
 به تلخی گفت ای لب تشنه وصل
 که سرگردان درین موج سرابی
 نخواهد بود ازین سودات سودی
 نخواهی خورد از این سرچشمه آبی
 هنوز اول قدم در راه عشقی
 تو را باید بدل صبری و تابی
 نیازی را نه تأدیبی نه نازیت
 نه عجزت را جوابی از عتابی

نه يکړه پا تو را آمد به سنگي
 نه يکدم سر نهادی در چرائی
 نو آموزی برو در مدرس عشق
 بخوان از داستان درد بائی
 نباید داشت ز انده احترازی
 نباید داشت از غم اجتنابی
 دل خوش در فضای عشق جانسوز
 بود اندیشه دور از صوابی
 گلابی جز جوی خجلت نگیرد
 کسی کز هر گلی جوید گلابی*
 بنالیدم برش کای راحت جان
 که در اقلیم جان عالیجنابی
 زبندم رنجه سازی زانکه دانی
 زبان را نیست یارای جوابی
 چگویم حال خود را در غم عشق
 که شرح حال من گردد کتابی
 گرم پرسی زد از شورش داغ
 سراپا شعله پر خون کبابی
 اگر پرسی ز جان در آتش غم
 در آذر رشته پریچ و تابی
 بکن غمخواری در دم که گویند
 بود تیمار بیماران ثوابی

ثوابت باشد ای معمار دلها
 اگر کوشی به تعمیر خرابی
 چنان کاتش زدی در جان و در دل
 چه باشد گر زنی بر آتش آبی
 به بین ناکامی و کام دلم ده
 بشکر اینکه دایم کامیابی
 وفا از ذره‌ای کم رو مزن دم
 زلاف عشق خورشید اجتنابی

۲۴۶

ای ستم‌دیده کُشی در نظرت عین خوشی*
 ستم است اینکه ستم دیده خود را بکشی
 دل طلبکار توفی کل صباح و مساءً
 جان هوادار توفی کل غداة وعشی
 ای که از شور می عشق سرت بیخبر است
 نشأ زین باده نیابی بخدا تا نچشی
 رتبه حسن نگر یوسف ما را که بود
 دربرش یوسف مصری چو غلام حبشی
 شاد و خوش باش اگر جور و ستم پیشه کند
 گربود جور و ستم زو همه شادی و خوشی
 نه که از خنجر جورش به عبث سرپیچی
 یا ز تیغ ستمش بیهده گردن بکشی

رو وفا پاس وفا دار و مکن شکوه یار
که شکایت نبود رسم محبت منشی

۲۴۷

مهری نشسته دردل از ماه کج کلاهی
ماهی بقدر چو سروی سروی به رخ چو ماهی
بر رخس دلفریبی هرگه که بر نشیند
از هر طرف برآید فریاد دادخواهی
ما را ز بعد صوری وز درد ناصبوری
شامیست تیره چون بخت روزی چو شب سیاهی
ما راست تیره روزی سودای سینه سوزی
از سوز شوق شمع می و از مهر روی ماهی
یارب مباد آفت آن گلین جوان را
در خشک سال هجران پژمرد اگر گیاهی
از ماه تا به ماهی گردیدم و ندیدم
از بهر بی پناهان جز کوی او پناهی
در کوی او ندارم جز ناله رهنمایی
در هجر او ندارم جز اشک نیک خواهی
ای سرور حبیان سر دفتر طیبیان
از درد ناشکیبان می پرس گاه گاهی
از ماجرای عشقت ای سنگدل ندارم
غیر از فغان دلیلی جز اشک غم گواهی

ما را که کشور دل ویران شد از جفایت
 داد از تو بر تو داریم چون خود تو پادشاهی
 تسخیر کشور دل باشد تو را مسلم
 کز بازگشت مژگان بر هم زنی سپاهی
 ای کعبه امانی دور از تو چون شکیم
 جان را تو مقتدائی دل را تو قبله گاهی
 در قتل مانشاید زین بیشتر تحمل
 گرشست، توست تیری در جان ماست آهی
 ای بی وفا خدا را چند این جفای بی حد
 مسکین وفا ندارد غیر از وفا گناهی

۲۴۸

تو را نبود بجر مهر رسم و آئینی
 چه شد که با من سرگشته بر سر کینی*
 از آن دهان شکر بار حرف تلخ نگو
 که حرف تلخ نزید ز چون تو شیرینی
 به عشوه شورش شهری و فتنه و دهری
 بغمزه دشمن ایمان و آفت دینی
 نبود چون تو بتی در نگارخانه چین
 نگار دلبری و دلبر نگارینی
 میان خیل بتان کس ندیده مانندت
 مگر در آئینه بینی که مثل خود بینی

سخن ز جام جم و آب خضر می‌نکند
 در آن بسیط که روزی بساط می‌چینی
 مپرس ملت و دین وفا که دلشده را
 بفر مهر رخت نیست دین و آئینی

۲۴۹

گروهی پای تا سر چشم تا از در برون آئی*
 گروهی گوش سرتا پای تا فرمان چه فرمائی
 قیامت خیزد از جانها نشورانگیزد از دلها
 به این حسن جهان آرا اگر قامت بیا رائی
 شود از روز روشن تر شب تار گرفتاران
 شبی از مهر اگر چون صبح ای مه روی بنمائی
 هزاران عقده‌ام بگشاید از خاطر به امیدی
 که بندی عقد یاری و نفاق از چهره بگشائی
 ز آه غم شدم آینه دل تار و خرسندم
 بامیدی کزین آینه روزی زنگ بزدائی
 بپرس احوال محرومان خویش از محرمان گاهی
 بشکر آنکه هرگز وادی هرمان نه پیمائی
 وفا را نیست جرمی جز وفا داری و میداند
 که از راه جفاکاری بجرم او به بخشائی

۲۵۰

سل المربع و عَمَن بهنم و فی الفلواتی
 تورنج راه چه دانی که در کنار فراتی
 دنت منازل لیلی فقف بخدد عهدا
 مع الاحبه یا صاحبی برغم عداتی
 زدیده رفتی و سیل ازدودیده ریزم و گویم
 وع المدامع بیکی لیسر خیر سراتی
 زبسکه شوق تو دارم ز هجر سوزم و گویم
 متی تعود سعاد و نطفی اللهیاتی
 جدا ز گلشن کوی تو طایر دل نالان
 بنوح نوح حمام ناأمن الوکناتی
 لقد هجرت وار جوبان تعودالنیا
 بیاد که قالب فرسوده باید ار حیوتی
 منی افر فراری الیک متکلابک
 که جمله را تو پناهی و رهنمای نجاتی
 در این دیار اثر نیست زاهوان خطائی
 سل الرسوم متی اقفرت من الصیاتی
 ندانم از چه زنام رفا بیاد نیاید
 تو را که شهره به مهر و وفا و حسن صفاتی

۲۵۱

مِنَ الْمَبْلَغِ عَنِّي تَحْتِي وَ سَلَامِي
 علی منازل سلمی طیب داء عزامی
 گداخت تن چو هلالم زکین ماه تمامی
 کجاست پرتو مهری بنامه یا به پیامی
 ز دیده سیل غم از سوز هجر ریزم و گویم
 لعل دمی تطفی لهیب یار غرامی
 منم غلام تو از جان، زکوی خویش مرانم
 بحضرت تو ببايد زجان گذشته غلامی
 جدا ز روی تو روز و شبم بیاد تو خوشدل
 اذانت فی نظری عند تقضنی و منامی
 دوی درد تو دانی، علاج دل تو توانی
 انا العلیل وانت الطیب فاشف سقامی
 وفا چگونه تواند شمار شرح غمت را
 و ما بکل کتابی بقی سعض کلامی

۲۵۲

قاصد بمن آر، از بر دلدار پیامی
 یا از بر من، بر، بسوی یار سلامی
 بس کاست تنم از غم جانکاه محبت
 تن شد چو هلالم زغم ماه تمامی

تابوت مرا از بر آن مه گذرانید
 شاید بخرامد پی نعشم دو سه گامی
 زاهد بجز از خون تو و توبه می نیست
 در مذهب عشاق حلالی و حرامی
 زاسکندر و جم آئینه و جام نگیرد
 آن کس که بگیرد زکفش شیشه و جامی
 وصل تو گرانمایه چو عمر است دریغا
 کاین هر دو ندارند ثباتی و دوامی
 ناکامی من بین که در اندیشه وصلت
 جان رفت بنا کام و ندیدم ز تو کامی
 در قید تو دانی چه بود حال دل زار
 حال دل مرغی که در افتاد بدامی
 آن دیده که جز روی تو و موی تو بیند
 در کیش من او را نبود صبحی و شامی
 میخواست ز لعل تو دلم بوسه ای افسوس
 کان سوخته جان سوخت در اندیشه خامی
 مفروش وفا را که بخیل تو جوان نیست
 ای شوخ جفا کار وفادار غلامی

باز دل دادم بدست دلبری
 سر در افکندم بی پای سروری

دامن وصلش بدست آمد مرا
 چون بدست بینوائی گوهری
 همچو رویش دیده انجم ندید
 در سپهر حسن تابان اختری
 تا دل از من برد چشم مست او
 شد مسلمانان اسیر کافری
 اندر آن کشور که خوبان داورند
 داوری باشد مرا با داوری
 کی تواند برد در میدان عشق
 ناتوانی پنجه از زورآوری
 پادشاه کامرانی را چه غم
 گر بناکامی بمیرد چاکری
 کی سزد دلدادۀ گمنام را
 همسری با دلبز نام آوری
 بر رخم شد بسته درهای امید
 هم مگر از غیب بگشاید دری
 خال مشکین است بر رخسار تو
 یا سپند افکنده در آذری
 در ره تو نقد جان دارم بدست
 ریزمت در پا گرت باشد سری
 جز وفا عهد وفا با کس مبند
 نیست این عهدی که بندد دیگری

۲۵۴

چه گویمت که کدامی چه پرسمت که چه مانی
 بجلوه مهر فروزان به چهره ماه تمامی
 فتاده مرغ دلم در هزار دام و ندیده
 چو خال و زلف تو صیاد هیچ دانه و دامی
 تنم گداخت ز سر تا بپا چو شمع درین غم
 که همچو شمع به مجلس چرا تو شاهد حامی
 گذشت مدت عمرم بشوق اینکه درآید
 برید نامه بری کاورد زیار پیامی
 فغان که از پس عمری به من گذشت و ندادم
 مجال آنکه گشایم زیان به عرض سلامی
 متاع زهد که از من بکشوری نخرد کس
 کنون چرا نفروشم به میفروش بجامی
 به هیچ می نفروشم جفا پسند نگارا
 که هست همچو وفایت وفا شعار غلامی

۲۵۵

ای آنکه بقدر سرو به رخ غیرت ماهی
 گاهی باسیران غم از رحم نگاهی
 بستیم دل و دیده ز غیر تو که دانیم
 دل را تو تمنائی و جان را تو پناهی

با درد تو غیر از تو نجوئیم دوائی
 در عشق تو غیر از تو نخواهیم گواهی
 راهی به حریم حرم وصل تو چون نیست
 حیران بنشینیم مگر بر سر راهی
 هر دم ز غمت ناله بعیوق رسانم
 هر لحظه کشیم از دل حسرت زده آهی
 ای مالک جانها که بود عیش ملامت
 بنگر به اسیری و بین حال تباهی
 جانم ز غم آزاد شود گر بنوازی
 دلرا بنگاهی چه بسالی چه به ماهی
 ناکام وفا محنت حرمان و غم عشق
 داریم ز جان سختی خود روی سیاهی
 بس رنج که در هجر تو بردیم و نمردیم
 در کیش وفا نیست ازین بیش گناهی

۲۵۶

چو یار نازنینم نازنینی
 ندیده دیده‌ای در سرزمینی
 چو آن جادونگه چشمی ندیده
 به عالم نرگس سحر آفرینی
 بگلشن دیدم آن نوگل نشسته
 بدستش دست چون خود نازنینی

بدل گفتم عجب خورشید مهری
 نشسته با عجایب مه جبینی
 نهانی بین که آن فرخنده اختر
 قران کرده است با چون خود قرینی
 نه چون رویت سکندر راست جامی
 نه چون لعلت سلیمان را نگینی
 بر آنم من که در پایت دهم جان
 دهم جان گر تو هم جانا براینی
 توئی و حسن و طبع شادمانی
 من و عشق و دل اندوهگینی
 فقیری منعمی را زو بدایمن
 به بهم دست عاری ز آستینی
 که تا داری ببر سنجاب و قاقم
 بهر یانی کرم کن پوستینی
 بجز مهر و وفا در دین و دنیا
 وفا را نیست آئینی و دینی

قاصد دمی شود که بحالم نظر کنی
 زان پیشتر که بر سر خاکم گذر کنی
 چون از سرشک دیده به بینی کنار دل
 دریا کنار از غم من دیده تر کنی

افروخت جان ز فرقم ای آه دردناک
 شد وقت آنکه در دل جانان اثر کنی
 ورنگری که غرقه بخونم بود جگر
 باید که رحم بر من خونین جگر کنی
 ای پیک ناله نوبت آن شد که در دلم
 سربرکشی و جانب آن کو سفر کنی
 گر دانش که بر دل و جان فکار من
 رحم آورد ز حال دلم شکوه سر کنی
 اما زیم آنکه مبادا ز شکوه دست
 طبعش برنجد ار تو سخن مختصر کنی
 کای پادشاه حسن دیار خراب دل
 آباد گردد از تو چو بر وی گذر کنی
 آری بجلوه آن قد چون سرو زان خرام
 دل را خبر دهی وز خود بیخبر کنی
 آن جامه که از غم هجراست در برم
 تشریف وصل بخشی و از بر بدر کنی
 ای مهر روی یار اگر پرتوی فتد
 برکشور دلم ز تورفع شرر کنی
 ای نخل قد یار بجان پروریدمت
 از بهر آنکه سایه دهی یا ثمر کنی
 ای خوی تند یار با قلیم دل مرا
 تا چند فتنه افکنی و شور و شر کنی

ایمن مشو که ناله زارم اثر نکرد
 آید دمی کز آتش آهم حذر کنی
 ای دل بصیر گوش مگر از تحمّلی
 برفتنه راه بندی و دفع خطر کنی
 تا کی برای تیغ جفا و خدنگ جور
 جان را نشانه سازی و سر را سپر کنی
 ای بی وفا وفا ز تو بیدادگر مدام
 دارد امید مهر و جفا بیشتر کنی

۲۵۸

سرو را بنده کنی گر تو به رفتار آئی
 مرده را زنده کنی گر تو به گفتار آئی
 ای دل آنزلف سیه دیدی و بیخود گشتی
 زود باشد که بدان دام گرفتار آئی
 ای طیب دل بیمار ز بیماری دل
 بینمت زار زمانی که بکف زار آئی
 چند روزیست که سرو قد دلجوی تو را
 بینم افسرده چو در جلوه رفتار آیی
 ارغوان گل رخسار تو را می بینم
 زعفران رنگ سحرگه چو بگلزار آئی
 نیست یکدل که هوادار تمنای تو نیست
 یارب آن کیست که بر روی تو پرستار آئی

عالمی هر صنمی چون تو پرستارانند
 آن صنم کیست که بر وی تو پرستار آئی
 خسرو کشور حسنی چو به ایوان گذری
 یوسف مصر وفائی چو ببازار آئی
 نقد جانها همه در بیع خریداری تست
 کیست آن یار که ویرا تو خریدار آئی
 همه بیمار نگاهی ز تو و چشم طلب
 برهت دوخته کز رحم به بیمار آئی
 دل پر از شوق لقای تو و در راه امید
 منتظر جمله که از دور بدیدار آئی
 این چه ظلمست که از جلوه فتد سرو قدت
 وز خرامی بنظر بسا دل بیمار آئی
 نشدی بلبل شیدای گل روی کسی
 ای گل تازه که چون من بنظر خوار آئی
 شعله شوق تو در جان گرفتار و فاست
 چه شود کش ببر ای یار وفا دار آئی

۲۵۹

میرای صبا غبارم بدیار آشنائی
 که بباد رفته خاکم ز تطاول جدائی
 نه زچرخ سازگاری نه زیخت امیدواری
 نه زدام رستگاری نه بباد آشنائی

ز تو دلفریب مشکل که رسم به مطلب دل
 نه بکوکم بلندی نه به طالع رسائی
 نه زمهر بخت یاور نه ز لطف عقل رهبر
 نه بجز صبح محشر زپی شب جدائی
 تو نه آن بتی نگارا بجمال عالم آرا
 که بهر دری درآئی و بهر که رخ نمائی
 ز تو ای مه ستمگر شوم چگونه باور
 که چو آفتاب انور سحر زدر درآئی
 منم آن اسیر خسته زغم تو دل شکسته
 که چو صید پای بسته که نباشدش رهائی
 با امید کز تو حاصل شودش امید و مشکل
 که ز پای بسته دل بکنی گره گشائی
 که بجان خسته من رسد از تو نوشدارو
 بدل شکسته من رسد از تو مومیائی
 ز وفا چه لب گشایم چه سخن برت سرایم
 که تو بی وفا بعالم شمری به بی وفائی

۲۶۰

ای گل تو شمیم یار داری
 یا فافه چین ببار داری
 از خون ستمکشان بیدل
 ای آنکه بکف نگار داری

جان میدهم از غم تو تا چند
 انکار من فکار داری
 ای آنکه دل از برم ریودی
 آهسته که شیشه بار داری
 تبخاله فکنده بس بدلها
 این خال که بر عذار داری
 ای دل زوفا بدرگه یار
 گویند که اعتبار داری
 جز داغ جفا و جور بسیار
 از یار چه یادگار داری
 از درگه یار گر درآئی
 بردار اگر گذار داری
 کان سرمه چشم اعتبار است
 در دیده کزان غبار داری
 ای نوگل نازنین وفا را
 تا چند بدیده خوار داری

از آن صهبای روح افزا کرم کن جامی ایساقی
 که مردم در خمار آرزومندی و مشتاقی
 بود زین جرعه فیضی گرددم حاصل که خوش دارم
 دلی سرمست شوق دیده‌ای محور رخ ساقی

گرت روز دلفروز وصالست آرزوی دل
وگر خواهی سرآید شام مهجوری و مشتاقی
درونی باید از رنگ و دورنگی پاکت ای سالک
که در دل رخنه نتوانی بسالوسی و زراقی
ره رفتار با خلقت نشاید جز بخلق خوش
که بس باشد همینت شیوه فرخنده اخلاقی
مخور غم بهر رزق ای ساده دل گر کم شود روزی
که هرگز از تو حق کوتاه نسازد دست رزاقی
وفای عهد می باید وفا ترک تعلق کن
که چون جانی رود از دل نماند آرزو باقی

۲۶۲

تا بچند ای دل سودازده غافل باشی
طلبد جان ز تو جانان و تو راحل باشی
نقد جان نیست متاعی بر جانان هشدار
از چه در دادن جان اینهمه کاهل باشی
دست و پا میزنی ای طایر بسمل شده چند
حاصل عمر همین است که بسمل باشی
نالۀ تا چند ز بیداد نکویان بتو بود
این گمان ای دل دیوانه که غافل باشی
ایکه از صومعه جوئی ره مقصد تا چند
پی مقصود روان در ره باطل باشی

ره به سر منزل مقصود درین بادیه نیست
 ایکه داری هوس اینکه به منزل باشی
 بنده پیر مغان باش که عالم گردی
 اندرین مرحله حیف است که جاهل باشی
 شعله طور نمایان شده ای موسی دل
 چند ازین آتش افروخته عاقل باشی
 شوق جان بنگر و نزدیکی جانان تا چند
 در میان ای تن بسمل شده جاهل باشی
 نیم آن صید که از تیغ تو گردن بکشم
 مگر از طالع برگشته تو راجل باشی
 تیغ کین برکش و خون من ناکام بریز
 که دهم جان به امیدی که تو قاتل باشی
 چند در بستر آسوده گی و بیخبری
 ای تن غرقه بخون بیخبر از دل باشی
 خبر از غرقه گنداب غمت کی باشد
 ایکه آسوده بصد ناز بساحل باشی
 راه دل پوئی و داری بدل امید وفا
 که بآئین طلب عالم عامل باشی
 دل بیدار در این راه نسیند بخواب
 اهل دل را تو اگر مرشد کامل باشی

گر یک نفس بخلوت روحانیان روی دانی که چیست معنی انفاس عیسوی

عقل تو پیر گردد و بخت جوان شود
 در روزگار تخم نکوئی همی فشان
 ای عاری از لباس ولا چند بسته‌ای
 هرکس که یافت افسر عزت ز تاج فقر
 تلخ است اگرچه جام فنا، در مذاق وی
 دوشینه در سماع به آواز چنگ و نی
 کای پیر خرقه پوش که با ساز و برگ فقر
 درویش را ز آنچه نباشد رضای دوست
 گر وارهی زقید علایق چو مقبلان
 گر جا دهی بزایوه دل خیال دوست
 دانی وفا براه رضا کیست رهبرت

از پیر سالخورده اگر پسند بشنوی
 چون در بسیط خاک بجز کشته ندروی
 دل بر ردا و خرقه و کشکول و مولوی
 حاشا که آیدش بنظر فرّ خسروی
 شیرین تر است از همه لذات دنیوی
 رندی همه سرود به آهنگ پهلوی
 مست و خراب سوی خرابات میروی
 باید گریز صوری و پرهیز معنوی
 جان وارهانی از غم و از اهل دل شوی
 سودای دوست سازدت از غیر منزوی
 مسکین تن ضعیفی و روشن دل قوی

شادمان خاطر پدری
 دیدم امروز نازنین پسری
 تا ز رخ برده برگرفت آن شوخ
 سربه سر حیرتم ز قد و رخس
 سرو آزاد را رخی چون ماه
 آسمان را به طلعتی چون مهر
 گر نبینم بهر طرف نگرم
 شعله آه بی‌اثر نه عجب
 کی به رحم آید ای مسلمانان
 هر که دید آن دو چشم فتان گفت

که بپرورد این چنین پسری
 گل بی خار و شاخ پرثمری
 باز شد بر رخم زخلد دری
 که ندیدم به هیچ بوم و بری
 یا مهی زاد مادر از پدری
 مگر از نو پدید شد قمری
 غیر نظاره کی به رهگذری
 گرم از دل نمیکند سفری
 دل سختی زه آه بی‌اثری
 که ازین فتنه بایدم حذری

عجبی نیست شعله خویش گریبانم درافکند شرری
 مژده ای دل که باز شد در دوست بنهادیم از نیاز سوری
 بی نیازان ملامتم گویند که خریدی به جان خود خطری
 یکجهان جان کم است جورش را چه برآید زجان مختصری
 بگذر از جان وفا که جانان را
 نبود در دل از وفا خبری

۲۶۵

دل زمن برد هندوی سیهی وه چه هندو به مصر حسن شهی
 روزگارم سیاه شد چون شد رهزنم زلف هندوی سیهی
 هر طرف از صف مژه چشمش داشت آماده، گرد خود سپهی
 تا که آن دل که داشتم در کف زکفم در ریود از نگهی
 کشور دل به باد یغما رفت رخس یغما چو تاخت کج کلهی
 مزن ای شیخ شهر طعنه بما کاندرین ره تو خود نه مرد رهی
 ننه دگر گدا سر تسلیم چه کند در نبرد پادشهی
 گفתי از کیست پیکری چو هلال زانکه او راست روی همچو مهی
 این جفا بردل وفا چه رواست
 چون ندارد بجز وفا گنهی

۲۶۶

تو آن شوخ دل آرائی باین خوبی و رعنائی
 که روی دلفریبت را مسلم شد دل آرائی

تو آن تابنده مهر عالم آرائی بدین طلعت
 که هرجا چهره بگشایی جهانی را بیارائی
 رسد شام سیه روزان چو بر رخ برقع اندازی
 دمد صبح دلفروزان چو از رخ پرده بگشائی
 زگردون ناامید آن دل که از وی رخ بگردانی
 زیخت امیدوار آنکس که بر وی روی بنمائی
 نه چون روی نکویت تو گلی در گلبنی خیزد
 نه چون قد دل آرایت دمد سروی به رعنائی
 آن سرو موزون را تماشا کن
 نگر بر هر طرف نظاره کی هر سو تماشائی
 در غم خود ناشکیبان را
 که ممکن نیست بی آن طلعت زیبا شکیبائی
 رود در هجرت ای مه ناتوان را
 چو در تن نیست با درد تو بی پروا توانائی
 بفرمائی وفا یک ره ای بی مهر خوش دل کن
 که دارد کوی پرآواز تا فرمان چه فرمائی

ایدل که بخواری جا، در کوی کسی داری
 زنجیر بیپا گویا از موی کسی داری
 ای لاله اسیرت دل، رنگت ز رخی باشد
 ای من بفدایت جان تو بوی کسی داری

این بوی عبیر آگین در سنبیل و ریحانست
مشاطه، مگر در کف، گیسوی کسی داری
ای مهر که از رویت عالم همه روشن شد
عکسی مگر اندر رخ از روی کسی داری
ای شعله که خرمنها افروخته شد از تو
جا در دل و جانم کن چون خوی کسی داری
مقبول نماز تو زان گشته که در کعبه
محراب نماز ایدل ابروی کسی داری
از کوی وفا یکدم مگذار قدم بیرون
تا پای وفا در گیل در کوی کسی داری

«پایان غزلیات وفا»

قصیده در نعمت رسول اکرم محمد مصطفی (ص) و واقعه معراج آن حضرت

رهزن راه دانش و بینش
 ره رو سیر کوجه و بازار
 گربموری نظر فکند ز دور
 دیده از کبر، دیدنش را عار
 وربموری نظر نموده بناز
 کرده از وی زروی عجب کنار
 همه را دیده بصیرت کور
 همه را با غرور و نخوت کار
 همه با جام و باده و ساقی
 جمله با چنگ و عود و موسیقار
 روز و شب با طرب انیس و جلیس
 سال و مه با نشاط مونس و یار
 ای سیاهی گرفته تان رخ دل
 وی سفیدی فتاده تان به عذار

یکره از گوش پنبه بردارید
 وزیر دیده، پردهٔ پندار
 کاندرین راه پرخطر باید
 دل هشیار و دیده بیدار
 اندرین کهنه دیر، سست اساس
 واندرین تیره دار کینه مدار
 دو ره آمد پدید هرکس را
 پیش پایش همی یمین و یسار
 اولین شاهراه دین مبین
 وان دگر راه دنیی غدار
 راه دنیا بود بدان بهار
 دربر چشم مرد دنیا دار
 نفس شهوت پرستش از هر سو
 محو نظاره گل و گلزار
 جمله سرمست جام عیش و سرور
 همه مدهوش وصل لاله عذار
 جان هوا جوی مال و ثروت و جاه
 دل طلبکار درهم و دینار
 روز و شب در شمار سود بدل
 ره نداده زیان روز شمار
 چون شود نوبهار عمر آخر
 به جحیمش دهند جای قرار

وان دگر ره که همچو سیاره
 سالک‌اند اندر و سیار
 جاه دنیا به چشمشان چون چاه
 گُل دنیا بدیدشان چون خار
 برده لذت ز ترک هر لذت
 جسته راحت ز دیده بیدار
 دل سبکبار از وسوسه نفس
 تن سبک روح از گرانی بار
 همه را اشتهب تمنا زین
 همه بر توسن امید سوار
 سرب به زانوی فکر و اندیشه
 هر یکی را حکایتی با یار
 اکلشان از نعیم وصل حبیب
 شربشان از شراب بزم نگار
 در نظر خوار و از دریچه دل
 بتمشای جلوه دیدار
 ره‌نوردان این ره شوقند
 کمی از بیش و اندک از بسیار
 راه باریک و ره‌نوردان را
 دیده تاریک و طی ره دشوار
 دوش از اندیشه سفت پیر خرد
 گوهری از زبان گوهربار

سکه بر زر نصیحتی میگفت
 همگی چون زر تمام عیار
 کی تلف کرده عمر در غفلت
 از سرت رفته نشأ مانده خمار
 نه زکیوان امید آنکه گهی
 دهد از یاریت به ایوان یار
 نه زبر جیس چشم آنکه کند
 زسعادت گره گشائی کار
 نه زیهرام رحم آنکه شود
 رام و آرام بخشد از زهار
 نه زمهر این طمع که از مهرش
 بر دل آسان شود غم دشوار
 نه زناهِید امید آنکه شود
 نغمه پیرای نای و موسیقار
 نه زتیر این امید دانا را
 که شود بر مراد لوحه نگار
 از قمر نیز چشم یاری نه
 کت نماید ز روی مهر عذار
 ای درافکنده دل بدام هوس
 وی غلط بی شکی نموده شعار
 گام اول غلط نهادی پای
 کز یمینت فتاده ره به یسار

بزبان کاری اعترافی کن
 به غلط بیش ازین مدار اصرار
 کین ره رفته را بود لازم
 بازگشتی خوش ای غلط رفتار
 بازگشتی که دل کند روشن
 تاکنی فرق روز از شب تار
 بازگشتی که دیده باید نور
 بازگشتی که دور گردد و نار
 بازگشتی که راه را از چاه
 بشناسی بکو بگاه گذار
 ای سیه روز در تبه کاری
 روزی آمد به سرسری بردار
 من زحول امل بجاه و زعجب
 سرپرنخوت تو طالب دار
 چنندت از فرط مردم آزاری
 خلق در زاری خدا بیزار
 فکر انجام کار کن زآغاز
 تا شود سهل بر تو هر دشوار
 مستی جام عیش و عشرت چند
 وقتت آمد بسر دمی هشدار
 خواب در خوابگاه غفلت بس
 هان زمانی زخواب شو بیدار

تـوسـن آـز را گـرفـتـه لگـام
 بـر سـر دـیو نـفس کـرده مـهـار
 سـاز رـه کـن کـزین سـرای غـرور
 بـایـد تـزد قـدم بـدار قـرار
 دـیـده از هـر اـمـید بـر بـسته
 بـا مـید رـضا و رـحـمـت یـار
 عـزم کـن جـزم و زـاد رـه بـر گـیر
 رـه بـود دـور و تـوشـه‌ای بـر دـار
 غـیر بـگـذار کـت در آن دـر گـه
 نـیـست رـاه فـرار و جـای قـرار
 گـه عـذری ز بـان عـذر آـور
 بـسـتـه گـردد چـو شـد گـنـه بـسیـار
 اـیـدل از گـمـر هـیـست در پـی آن
 کـت شـود یـار چـرخ حـیـله مـدار
 شـود اـر چـرخ خـیره دـمـسـازت
 غـیر بـیـداد از آن اـمـید مـدار
 دـیـده بـر بـند زـاخـتر و اـنـجـم
 کـر کـنـدت بـه بـنـدگی اـقـرار
 بـاز گـشتی کـه از تـو بـیـزیرند
 عـذر تـقصـیر مـردم هـشـیار
 اـیـکـه جـرم تـو را شـماری نـیـست
 رـو پـنـاهی گـزین بـه رـوز شـمار

لیک هشدار در طریق طلب
 ره امید کم مکن زنهار
 قایدی بایدت درین ره دور
 کت از آن ورطه آورد به کنار
 خواهی ار آنکه شام تیره بخت
 شودت روز و چهره گردد کار
 روی خواهش بدرگهی آور
 چشم یاری ز شهریاری دار
 که پناه دو عالمست درش
 دو جهان را بدوست استظهار
 غیر آن در گریز گاهی نیست
 که تو را در دل است قصد فرار
 خوش پناهیست بی پناهان را
 درگه لطف احمد مختار
 آنکه این نه سپهر تو بر تو
 ز طفیل درش کنند مدار
 آن شفیع گنه که روز جزا
 ز فرو ماندگان عصیان کار
 به درش هر که برد روی نیاز
 نظر عفو ایزد غفار
 و ارهاندش ز غم خلیل آسا
 کش برخساره نار شد گلزار

هست بر قدر او گواهی بس
 شب معراج آن فلک مقدر
 گشت مأمور آنکه بگذارد
 پای بر اوج گنبد دوار
 جبرئیل امین براق آورد
 بهر آن شه زدرگه دادار
 گفت کز کردگار فرمان ده
 شده فرمانت ای سپهر مدار
 که بفرمان کنون کنی روشن
 نه فلک را بجلوه رخسار
 یکدمک راز دل بیان سازی
 در بر یار خالی از اغیار
 نور پاکی دمی ز مرکز خاک
 خیز و در نه قدم به محفل یار
 پای نه بر براق گردون سیر
 عرش پیماشوای فلک سیار
 پس بفرمان شه سپهر سریر
 در زمان بر براق گشت سوار
 جبرئیل امین روان زمین
 هم سرافیل قطره زن زیسار
 در دم از دار ام هانی شد
 راه پیمای خلوت احضار

چو باقصی رسید آن سرور
 همه ارواح انبیای کبار
 دیده در رهگذار آن رهبر
 نقد جان برکف از برای نثار
 قدمش را بدیده بنهادند
 مقدمش را شدند منت دار
 به امامت شد آن جهان سرور
 جمله را در طریق طالب یار
 بعد تقدیم فرض ایزد پاک
 عزم ره کرد آن فلک سالار
 پس به تشریف مقدم پاکش
 بهره ورشد براق دیگر بار
 از حضيض زمین بر اوج فلک
 ره مقصد برید آن رهوار
 چون دعائی که مستجاب شود
 دردم از نه سپهر کرد گذار
 سلب آرام کرد دریکدم
 داد شه را بصدر سد ره قرار
 چون بفرمان داور منان
 شدش آنکو مکان استقرار
 گفت جبرئیل کای فلک پایه
 نیست زین بیشم اندرین ره بار

بیشتر زین اگر گذارم پای
 سوزدم بال ای سپهر وقار
 این حجابات قرب درگاه است
 طی ره کن که گرم شد بازار
 زین حجابات بگذر ای سرور
 قدمی بر فراز عرش گذار
 شد روان تا حجات و رف رف یافت
 ز قدم شریفش استبشار
 اندرون خلوت ملک محرم
 مانند از تک براق خوش رفتار
 رفرف خوش خرام پیش آمد
 بروی آن شهسوار گشت سوار
 عرش شد فرش راه آن سرور
 تابوی از کرم گرفت قرار
 پس بدان سرور جهان رهبر
 وحی آمد زداور دادار
 که نهد پای پیش تا شودش
 قباب قوسین محل استقرار
 جذبه شوق رهنمونش شد
 تا به نزهت سرای خلوت یار
 نشأ وحی انت منی کرد
 آنچنان سرخوشش که رفت از کار

مهرویان چنان ریودش هوش
 کش نیامد بدیده یک دیار
 گلشنی دید خالی از خاشاک
 محفلی دید خالی از اغیار
 نه زخیل ملک کسی را ره
 نه زنوع بشر تنی را بار
 نونهالی زهر طرف رسته
 ز حصول مرام پر از هار
 با کف شوق هر چه خواست دلش
 گل امید چید از آن گلزار
 شد چنینش خطاب زانکه نبود
 هیچکس را برتبه آن مقدار
 بس زوهان این خطاب آمد
 ز کرامت به سید مختار
 که بخواه آنچه باشدت درخواست
 که بجوی آنچه بایدت در کار
 کس نشد ناامید ازین درگاه
 از کرم باز باشد این دربار
 چون برخصت شه بلند مقام
 شد طلبکار و گشت منت دار
 اولین مطلبی که آن سرور
 با دلی پر امید کرد اظهار

طلب رتبه شفاعت بود
 بهر درماندگان خسته زار
 که ازین قوم پرگنه که بود
 معصیت شان متاع این بازار
 هر که از فرط معصیت گردد
 مورد قهر داور قهار
 وان شفیع امم شفیع شود
 بخشش جرم ایزد غفار
 قهر قهارشان نگیرد سخت
 شحنه عدلشان نسازد خوار
 حلم غفاری از قبول طلب
 زکرم داد رتبه زنهار
 بخلاف سلف که در هر عهد
 از عهد پیمبران کبار
 شدی از خیل انبیا هرکس
 بگروهی پیمبر و سالار
 هر که از قوم در طریق رضا
 داشتی پیش و بودی اگه کار
 بره طاعت از اطاعت حق
 سالم و غانم آمدی بکنار
 وانکه راه گم شدی زین در
 با عذابی شدید بستی بار

مبتلا میشدند در هر عهد
 ببلائی گروهی از فجّار
 تا شد از مسخ و قذف گشت حنیف
 جملگی را مکنان بدار بوّار
 سوخت یکباره اهل عصیان را
 شعله قهر داور قهار
 سرزدی گرز مجرمی جرمی
 در زمان یافتی سزا بکنار
 همچو نوح نبی و امت او
 که باهل نفاق بی زنهار
 کرد نفرین و ماند از او برجا
 آیه لاتذر من الکفار
 پس خطاب آمد از کریم رئوف
 کای درین بزم محرم اسرار
 نظر افکن بزیر و خوش بنگر
 که زیرون پرده واقف کار
 کیست ایستاده گوش بر فرمان
 ز فزونی قرب این دربار
 نظر افکند چون بساحت خاک
 سید انبیا شه ابرار
 گشت کشف حجاب و شد دردم
 از نظر دور پرده پندار

دید کز دور دست قدرت حق
شاه اختیار حیدر کزار
چشم بر راه و گوش بر آواز
در برابر ستاده چاکر وار
شد خطاب دگر ز حضرت حق
کای تو بر خیل انبیا سالار
ابن عم تو آنکه حکم تو را
پیرو است و مطیع و کارگذار
کردم از عز و جاه ثانی تو
که تو را همراه است در هر کار
تو نبی، او ولی، تو مهر او مه
تو گل، او بو، تو دیده، او دیدار
تو بحق رهبر او تو را همراه
تو و را سرور او تو را سردار
چون بود گاه دعوت امت
او چو خورشید مظهر انوار
ای نبی زبید آنکه در ره دین
چون توئی را شود چو اویسی یار
حضرت را بجان کفیل و وکیل
امت را قسیم جنت و ناز
در گه بزم مونس و همدم
در صف رزم سرور و سالار

شد در آن پرده از جواب سئوال
 سفته از گفته گوه‌ر بسیار
 شد سخن در میان بسی که نداد
 هیچ یکرش رخصت اظهار
 وان شه محترم چو شد سرمست
 از می وصل و نشأ دیدار
 کرد پرگل در آن نکوگلشن
 ز حصول مرام جیب و کنار
 یافت فرمان که باز پیماید
 ره پیمود تا محل قرار
 چون دعائی که نیمشب خیزد
 از دلی شوقمند صحبت یار
 وز اجابت اثر بود در وی
 از درون تا بدرگه سیار
 رفت و آمد نهان چنان که نشد
 هیچکس را عیان از آن آثار
 نه مکان را نشان از آن مقدم
 نه زمان اگه از طریق گذار
 دیده خاک تیره، شد روشن
 زان خور تابناک، دیگر بار
 چون در آن مسکن همایون فال
 شه لولاک یافت استقرار

شیر یزدان علی عالی قدر
 شد فروزان زمـطلع انوار
 سرخوش از نشأ نشاط و سرور
 فارغ از رحمت صداع و خمار
 همچو خورشید با دلی روشن
 وز کماهی قرین استحضار
 پیشتر زانکه سید رهبر
 پیشتر زانکه سرور اخیار
 مخبرش سازد از کماهی راز
 کرد افشای راز آن اخبار
 لوحش الله ازین دو گوهر پاک
 که چو مهرند مظهر انوار
 هر دوشان آفریده یک نور
 هر دوشان برگزیده یک کار
 هر دو در منزل فلک رفعت
 هر دو در مرتبت سپهر مدار
 در بر قدرشان جهان بی قدر
 در بر پایه شان فلک هموار
 ناحی کفرو حامی ملت
 قاید دین و قانع کفار
 مهتر قوم و اشرف اشراف
 رهبر دین و سرور ابرار

لطفشان مـرهم جـراحت دل
 مهرشان نوربخش دیده نار
 این چه عز است و شان تعالی قدر
 این چه جا و مکان زهی مقدار
 سیدا سرور را توئی که ملک
 مرفلک بر درت نیاید بار
 ای فلک سایه کت بسایه درید
 خلق آفاق از صفا و کبار
 توئی آن رهبر جهان سرور
 توئی آن سرور جهان سالار
 که جناب توراست حضرت حق
 بکلام مجید مدح گذار
 چه سراییم به مدحت که تورا
 از من و مدحت من آید عار
 من و این آرزوی دل هـنیهات
 که به منزل رسد مرا این بار
 قدم سعی و گوی مدحت تو
 مشی مور است و رفعت کهسار
 قصر جاهت بلند و فطرت پست
 قدم فکر لنگ و ره دشوار
 خردش نیست در سر آنکه شود
 بـقدم ره نـورد سطح بـحار

عجز دارم بحضرت تو قسم
 وز قصورم فتاده در گِل بار
 از تو جویم حصول این امید
 وز تو دارم معاونت در کار
 که به اوج فلک گذارم پای
 در ره نعتت ای فلک دربار
 تا ز تمذیح گوهر پاکت
 ای بی پای تو نقد جان ایثار
 شودم بحر فکر لؤلؤ ریز
 شوم از سلک نظم گوهر بار
 تا فلک راست بر جهان سایه
 تا جهان راست از فلک آثار
 تا چمن راست زینتی زشجر
 تا شجر راست زینتی زشمار
 تا دهد نور مهر لمعه بماء
 تا بود روز روشن و شب تار
 دوستان تو را نعیم سقر
 دشمنان تو را جحیم قرار
 به ره ملتت وفا را سر
 به پناه درت وفا را بار

بسم الله الرحمن الرحيم

«قصیده در مدح مولای متقیان علی (ع) جانشین رسول الله (ص)»

ایکه سودای جهانیت شده سرمایه و سود

وی که معشوقه دنیا دلت از دست ربود

کامی از شهد دل آرای جهان لذت یاب

دلی از طلعت بازاری دنیا خشنود

غافل از مطلب کلی که در او نیست زیان

فارغ از مقصد اصلی که بود در وی سود

باز دیده گه معشوق کریمی که ز صنع

کرده از جود وجود تویی را موجود

از ورود تو بدین دیر چه دارد مقصد

واز وجود تو درین دار چه دارد مقصود

ره ز آغاز تو را گمشده غفلت تا چند

نیک بنگر که سرانجام چها بینی زود

میر از یاد که در کوی عدم بودت جای

باز آورد بصد نیاز بسر حد وجود

هان مشو غره که بر نام تو ثبت است دوام
 که دگر باره، ره آمده خواهی پیمود
 غفلتی طرفه ز ابنای زمان می بینم
 که درین دارمشقت که محالست ابود
 هر که آمد دگر اندیشه رفتن نکند
 بتصور که مگر ختم بوی گشته خلود
 خلق عالم همگی پشت به مقصود روان
 دل ز غفلت بزبان بسته و پنداشته سود
 برده یکبارگی از یاد ز شداد و سپاه
 همگی کرده فراموش زنمرو و جنود
 جمله بر خلوتی شاهد مقصود رقیب
 همه بر مالک مشتی زر معدود حسود
 دیده در راه وصال صنمی ناعرنا
 دل تسلی ز وصول درمی نامعدود
 نقل و می در بر آموخته فسق و فجور
 چنگ و نی در کف و دلباخته بر بط و عود
 همه در خواب و بجان دشمن بیدار دلان
 رهزن راه حق و رهبر او باش و رنود
 ز غلط کاری و گمراهی و آرای لجوج
 ز فسون سازی و بی رحمی و دلهای عنود
 همه چون قوم نمودند و نپرسند ز کس
 که چه دیدند مکافات عمل قوم نمود

ای بدل قطر زن بادیه سیر و سلوک
 وی بسر ذوق تمنای مقام محمود
 ره تسلیم و رضا پوی و دل از شرک بشوی
 که بود در دو جهان راحت جان دو ودود
 دیده بر بند زهر دیده که معشوق جمیل
 خواهد از پیش نظر پرده پندار ربود
 دل بپرداز ز اغیار کت آن طرفه نگار
 به نهان خانه دل جلوه نما گردد زود
 گر تمناست تو را کز کرم گردد یار
 یارش از ذکر نهان شو به ثنا و بدرود
 خواهی ار محرم اسرار شوی پنهان رو
 که رخ یار کند جلوه علی رغم حسود
 نیم شب حلقه به در زن که به بینش بکام
 یک دمک خالی از اغیار و بیایی مقصود
 آید از عهده هر عهد که کردست ز مهر
 گر تو گردیش هوادار به رسم معهود
 گر سعادت طلبی راه سعادت این است
 ور عبادت بکنی اینست رضای معبود
 بگذر از ذکر جلی زانکه ببانک دف و نی
 یار در بارگاه عام به کس رخ ننمود
 رفت عمری که بیهوده سرت رفت ز راه
 یا ز غفلت قدمت راه ضلالت پیمود

امتحان میکندت یار زمانی هشدار
 که به اعمال تو ز آغاز یقین کرده شهود
 آه از آن لحظه به سنجیدن میزان عمل
 که بود روی تو زین نامه سیاه‌ای مردود
 از مسلمانیت این است نشان ای نادان
 کت شد آراسته این خواسته از مال یهود
 غافل از اینکه به کالای تو در روز شمار
 که نه در وعده خلاف است و نه روز موعود
 ای زیان‌کار برو حق یتیمان بشمار
 که تو را روز شمار است همین مایه سود
 گر درین دیر شود از تو فقری خوشدل
 دور نبود که در آن دار کنندت خشنود
 دوش پیر خرد از مخزن اسرار سرود
 نکته تازه کز آئینه دل زنگ زدود
 کای دل و دیده بیدار تو دایم بتو بار
 که ز هر تجربه اندیشه بفهم تو فرود
 دیدم ابنای زمان را همه از خرد و بزرگ
 دیدم آلالی جهان را ز همه بود و نبود
 صفتی خوشترم از جود نیامد بنظر
 تا نهادم ز عدم پای به سر حد وجود
 لیک آن جود که چون پرتو خورشید بود
 بود او بر همه ذرات نمودار نمود

وان کف جود که از فیض عطایش هر کس
درمی کرده تمنا ز غم فقر آسود
نیست آن دست که فلسی به کسی کرد کرم
نیست آن کف که به نانی ز عطا دست گشود
کف فیاض جواد است که اندر دو جهان
بهر آنکه برش دست بدریوزه گشود
علی عالی اعلی شه اقلیم سنی
که گه بذل بسایل ز کرم سر بخشود
آن کرم پیشه که چون دست کرم بگشاید
هست چون ریگ روان در کف او بذل نقود
شد به یم قطر فشان نعم از ابر سخا
شد به کان را تبه ریز کرم از مکمن جود
ای که حلال مشاکل بودت نام و کنند
حل مشکل ز تو هر کس به درت روی نمود
آن جواد تو که چون دست کرم بگشائی
ظاهر از دست عطا تو شود معنی جود
آن کریمی که گه بارش باران عطا
ز وجود کف جود تو کرم یافت وجود
ذکر جود تو همین بس که به انگشت فقیر
داده انگشتی انگشت تو هنگام سجود
جود را از تو قوامی است عجب گاه قیام
بذل را از تو نظامی است عجب گاه قعود

در گهت باب امیدی است که زینت یابد
 هر زمان جبهه خنزیر ز تو شیخ سجود
 روضهات را ز شرف خیل ملایک ساجد
 خاک درگاه تو ز ابنای جهان را مسجود
 توئی آن کعبه آمال که تا کعبه نشد
 مستبرک ز قدوم تو بقدرش نفزود
 تیغ چون برکشی اندر صف هیجاً مصاف
 گردن از تیغ ستیزت بکشد خصم عنود
 شعله تیغ تو انداخته بر جان عدو
 آتشی طرفه که از جان و تنش خیزد دود
 ذوالفقار تو که صیقلگر دین است زدم
 رنگ کفر از رخ آئینه اسلام زدود
 رمح در دست عدو مال تو آن ثعبان است
 که کشد جان گه رزمت بدم از خصم حسود
 ابر تیغ تو ز باران بلا بر سر خصم
 ریخت آن قطره کز و آب رخ دهر فرود
 از تو بر چهره ایمان در نصرت مفتوح
 وز تو بر کفر ره یاری یاران مسدود
 سرو را، ناطقه چون دم زند از مدحت تو
 بسزایی که تو را داور دادار ستود
 راه مدح تو عروجی است به معراج سخن
 که ورا پایه بود، بر سر نه چرخ کبود

کی توانم من از این راه به مقصود رسم
 که بسی را، قدم شوق، درین ره فرسود
 کیستم من که بر آن درگه امید شوم
 از تمنای مدیح تو نمودار نمود
 گر مرا قاید توفیق نگردد رهبر
 قدرتم کو که توانم به فلک کرد صعود
 عجز دارم به ولای تو ازین طرفه امید
 به قصورم بود اقرار بدانای و دود
 موجه بحر معاصی ز رخت دارد دور
 دیده را، وین دل پر آرزوی شرک آلود
 گر توام یار نگردي بخداوند غفور
 گر توام دست نگیری بتوانای و دود
 که سیاه است دل و نامه‌ام از زور سیاه
 که زیر است رخ و دیده و دل خون پالود
 گر شفیقم تو شوی سرخ شود روی سیاه
 ورنه باید به جحیم شد و در نار غنود
 با توام جرم فزون گر بود از کوه چه باک
 بی تو تقصیرم اگر کم بود از کاه چه سود
 تا بروز است ز خورشید متور عالم
 تا بشام است رخ زال فلک قیر اندود
 باد بدخواه تو را اختر طالع منحوس
 بر محب تو بود کوکب لامع مسعود

ز معادای تو اعدای تو هر دم مخدول
 به موالات تو احباب تو دایم محمود
 بر محب تو ز حب تو رسد راحت روح
 کینه جوی تو ز بغض تو کند جان بدروود
 بر نکو خواه تو بادا در عزت مفتوح
 بر بداندیش تو بادا در رحمت مسدود
 باد اعدای تو را در درک نار نزول
 باد احباب تو را بر فلک قدر صعود
 بر دل اهل حسد درد تو هر لحظه فزون
 بر سر خسته وفا ظل تو بادا ممدود

فهرست

در این فهرست به ترتیب تهجی حرف آخر از مصراع نخست غزل و قصیده ملحوظ و مناط اعتبار است.

شماره صفحه	الف	شماره غزل
۱۹	ای نام همایونت سر دفتر دیوانها	۱
۱۹	یاری که پیش او نتوان برد نام ما	۲
۲۰	رخی نبرده شکیبائیت ز دل ما را	۳
۲۰	که گوید از من غمدیده غمگسار مرا	۴
۲۱	ای دلبر بی مهر جفا پیشه خدا را	۵
۲۲	خواهی که دل آسایدت از عشق دلارا	۶
۲۳	ضعنت معاد و واو قدب لهتاب شوقی فی الحشا	۷
۲۴	ای بنگه فتنه بیابالا بلا	۸
۲۴	گر دگر بار ای فلک بینم دیار خویش را	۹
۲۵	ستم بین سنگدل صیاد ما را	۱۰
۲۶	سرکویت که باشد ملجاء درویش و شاه آنجا	۱۱
۲۶	سرکویت که باشد بی پناهان را پناه آنجا	۱۲
۲۷	یار چو آواره ساخت این دل آواره را	۱۳
۲۸	که گوید از من درویش پادشاهی را	۱۴

شماره صفحه	شماره غزل
۲۸	مدار امید بقا ملک پادشاهی را ۱۵
۲۹	چه پیش آمد ندانم از محبت یار و یارانرا ۱۶
۳۰	که گوید از من دور از دیار یاری را ۱۷
۳۱	شد ز غمت ماتم دل بر ملا ۱۸
۳۲	غیر رویت کش بود گیسو نقاب ۱۹
۳۳	دلارام مرا آرام جان خواهد شدن یارب ۲۰
۳۴	گذشت از درد کار از کارم امشب ۲۱
۳۴	کسی ربوده ز میدان عشق گوی سعادت ۲۲
۳۵	گرمستی مستان همه از گردش جام است ۲۳
۳۶	غم تو کش نه زمین و نه آسمان برداشت ۲۴
۳۶	دلا ز مهر بتان دل توان ز جان برداشت ۲۵
۳۷	عمری است که ناتوانم ای دوست ۲۶
۳۷	دانی ز چه روزگار برگشت ۲۷
۳۸	دور از تو بجر ناله مرا هم نفسی نیست ۲۸
۳۸	غم تو نام ز پیر و جوان نشان نگذاشت ۲۹
۳۹	کجاست در غم خوبان امید خیر و سلامت ۳۰
۴۰	آمد زیار نامه دگر جانم آرزوست ۳۱
۴۱	گویا دگرش هوای صحراست ۳۲
۴۱	باز ابر بهار گلشن آراست ۳۳
۴۲	این طرفه نهال نخل طوبی است ۳۴

شماره غزل	شماره صفحه
۳۵	۴۲ وصل تو که مایه حیات است
۳۶	۴۳ نه ماهی چون رخت بر آسمانست
۳۷	۴۴ ای که از یاری غیرت، بدلم باری هست
۳۸	۴۵ نه بما یار بر سرکین است
۳۹	۴۵ نه همی دل بدام او شاد است
۴۰	۴۶ به دل هزار غم زان نگار دلبنده است
۴۱	۴۷ گر چه از صحن گلستان گل به بازار آمده است
۴۲	۴۸ ز من مهرس چرا از غمش دلت تنگ است
۴۳	۴۹ ای رخت مهر فروزان و قدت شاخ نبات
۴۴	۴۹ نا مهربان من تو چه دانی چه سان گذشت
۴۵	۵۰ دلم که از پی آن یار تند خو رفته است
۴۶	۵۱ هر دیو خوی را نتوان گفت کادم است
۴۷	۵۲ بار دیگر خود به بالینم مگر یار آمده است
۴۸	۵۳ قاصد بیار نامه و برگو پیام دوست
۴۹	۵۳ فرخنده قاصدی که رسد داستان دوست
۵۰	۵۴ ای دلستان که چشمه حیوان دهان توست
۵۱	۵۵ یار را بردن هر دین و دلی آئین است
۵۲	۵۶ صید دل کز تواش رمیدن نیست
۵۳	۵۷ یار اگر یار است با ما یار با اغیار نیست
۵۴	۵۷ چگویم از دل پر خون که در گذرگاه عشق

شماره غزل	شماره صفحه
۵۵	۵۸ در عشق تو وارسته دل آن صوفی صافیست
۵۶	۵۹ در عشق تو آنکس که نشد شعله بجان کیست
۵۷	۶۰ پری رخی که به ما عهد داد و پیمان بست
۵۸	۶۱ گرنه کمرم به قصد جان بست
۵۹	۶۱ آه که در قصد جانم از سرکین است
۶۰	۶۲ ناصح ما را چه کار با روش دین ماست
۶۱	۶۳ تا سفر جستم از آن کوی نکو روزی نیست
۶۲	۶۳ به مرگ خویشم از جور شکمی نیست
۶۳	۶۴ دیگر از کف نهم دامن دلبر به عبث
۶۴	۶۵ نه اشک و آه مرا جور یار شد باعث
۶۵	۶۵ در کوی نوگلی که نمی بود جای مکث
۶۶	۶۶ ای سروی که شد ز سرت سرفرار تاج
۶۷	۶۷ دهر که پروده هزاران صبیح
۶۸	۶۸ بی لعل او بکام دلم شد شراب تلخ
۶۹	۶۹ بهر دلی که بتان عهد دوستی بستند
۷۰	۷۰ دل دوش روان همراه آن سرو روان بود
۷۱	۷۱ بر مرغ بسته بالی بیداد رفته باشد
۷۲	۷۱ زین بیشتر دل ما تاب جفا ندارد
۷۳	۷۲ خبر از حال صید رفته زیاد
۷۴	۷۳ بسی دل در هوای قد آن سرو روان گم شد

شماره صفحه	شماره غزل
۷۴	غمش با جان و دل دیدی چها کرد
۷۵	گفتم رود جانم ز پی تا دلستانم میرود
۷۶	خوبان به تیر عمزه چو نخجیر می کنند
۷۷	تا بکویش ره آمد شد اغیار نبود
۷۸	ای که گفתי شام هجران را چسان تدبیر شد
۷۹	آن ستم پیشه که جان سوزد و دل شاد کند
۷۹	بگو جان من کز دلت خون نیاید
۸۰	مرا بر خواری و اغیار را بر عزّت افزاید
۸۰	جواب ناصح ما را پیر کنعان داد
۸۲	بی درد تو دل ز غصه خون باد
۸۳	قصد تو گر صید ماست ای صنم صید بند
۸۴	دیدی به من آن مهر فروزنده چها کرد
۸۴	دردی کش میخانه ام از لطف عطا کرد
۸۴	این دل که ز هجران توام لجه خون شد
۸۵	دل ربایان جفا کار وفا نیز کنند
۸۶	کی چون توئی ز نوع بنی آدم او فتد
۸۷	ترسم که دوست از سخنم در غم او فتد
۸۷	کار دل با یار خونخواری فتاد
۸۸	با تو از بولھوسان گر سخنی میگوئید
۸۹	جائی دگر اگر مرا بجز آن آستان نبود

شماره صفحه	شماره غزل
۹۰	هر مرغ پر شکسته که فریاد می کند
۹۰	بعالم جز توام همدم نباشد
۹۲	نعیم دل ز نعمای تو باشد
۹۳	کاش سودای تو یک لحظه ام از سر میشد
۹۳	ذوق این غم بدل ماست خدا میداند
۹۴	ای که گلهای چمن محو تو گل رخسارند
۹۵	اگر بیگانه با ما یار ما بود
۹۶	آن ماه، ز دور مینماید
۹۷	هر دم آن نا آشنا دل را صلائی میزند
۹۸	آن دل که ز غم نشان ندارد
۹۹	دور از آن در به فسون مدعی دونم کرد
۱۰۰	غمت بر آتش دل دامنی بود
۱۰۱	مرا خو کرده با درد دل بود
۱۰۲	چون به جرم مهر یارم میکشد
۱۰۳	در همه عیش جهان غیر توام هیچ نشاید
۱۰۴	آن دل که درد تو در آزار نباشد
۱۰۴	گر بدلش اینچنین ناله اثر میکند
۱۰۵	همین نه بر دل مسکین ستمگری داند
۱۰۶	ستمگرم همه آئین دلبری داند
۱۰۷	باغبان کاین خار و گل را در چمن می پرود

شماره صفحه	شماره غزل
۱۰۸	دل وادی طور است و در او دیده و رانند
۱۰۹	آن جفا جو بی وفائی میکند
۱۱۰	غیر از دلم که صبر شدش در بلا لذید
۱۱۱	گرفت از دست خونخواری مرا خونخواره دیگر
۱۱۱	بتی دارم که از زلف گره گیر
۱۱۲	از سرکوی تو چو بستیم بار
۱۱۳	بار دگر شد نصیب دولت دیدار یار
۱۱۳	ای فلک تا چند باشد یار با اغیار یار
۱۱۳	چه دانی حالم ای مهر جان سوز
۱۱۴	ساقی دمید صبح و هوا شد عبیر بینر
۱۱۴	شده ام زار توام در پی آزار هنوز
۱۱۶	داد خواهان را بغیر از یار نبود دادرس
۱۱۶	قرار برد ز جانم دل فکار افسوس
۱۱۷	بی تو زار است دل از حال دل زار می پرس
۱۱۸	نگشت دور سپهرم دمی بکام افسوس
۱۱۹	خرامی دارد آن سرو روان کز طور رفتارش
۱۱۹	چه بودی امشبم بودی در آغوش
۱۲۰	مستی که برفت از برم دوش
۱۲۰	دل رفت بامهی که بجان دوست دارمش
۱۲۱	دل نهادیم بجور و ستم دلبر خویش

شماره صفحه	شماره غزل
۱۲۲	من آن روزی که دادم دل شدم آگه ز بیدادش ۱۳۵
۱۲۲	ای رهزن عقل و آفت هوش ۱۳۶
۱۲۳	آمد و کار من از دست شد از آمدنش ۱۳۷
۱۲۳	آمد بهار و از بر من رفت یار حیف ۱۳۸
۱۲۴	شکست پشت شکیم بزیر بار فراق ۱۳۹
۱۲۵	داده به بیضا ضیا شمسه ایوان عشق ۱۴۰
۱۲۶	بهشت عاشق آمد کوی معشوق ۱۴۱
۱۲۶	بخاک کوی تو بس جانسپار با دل چاک ۱۴۲
۱۲۷	ز هجرت خاک شد جان و دل پاک ۱۴۳
۱۲۸	پر شعله گشت جان و دل از آه سوزناک ۱۴۴
۱۲۹	ای از توام تسلی جان و قرار دل ۱۴۵
۱۲۹	ز کوی یار مگر میرسد نسیم شمال ۱۴۶
۱۳۰	افسوس بنا کامی و بیدردی آندل ۱۴۷
۱۳۱	بجانم ای مسلمانان ازین دل ۱۴۸
۱۳۳	شد با هزاران حسرتم از کوی او آواره دل ۱۴۹
۱۳۴	چه سود است این که در دل کرده از هجر رخت منزل ۱۵۰
۱۳۵	خرم نسیم صبح که آمد ز کوی گل ۱۵۱
۱۳۶	صبا بلطف بگو با نگار باده فروشم ۱۵۲
۱۳۶	ای رنج تو راحت و بلاهم ۱۵۳
۱۳۷	من آن دام آشنا مرغ گرفتارم کز آغازم ۱۵۴

شماره غزل	شماره صفحه
۱۵۵	۱۳۸ دوشم آمد بسر آن سرو قد کبک خرام
۱۵۶	۱۳۹ گشت خرامان خور، گشت روز قیام
۱۵۷	۱۴۱ بی گل و سرو رخ و قد تو گلشن چکنم
۱۵۸	۱۴۲ گر دهد دست سر خویش بر آن پا فکنم
۱۵۹	۱۴۳ جز عشق تو نیست در ضمیرم
۱۶۰	۱۴۴ بی تو هر گه که گذر بر گل و گلشن کردم
۱۶۱	۱۴۵ تا عشق تو شد بلای جانم
۱۶۲	۱۴۵ هر دم فزون ز درد دل خویش میخورم
۱۶۳	۱۴۶ بدام غم عشق تو صیاد آن اسیر حزینم
۱۶۴	۱۴۶ بدام غم من آن حسرت نصیب آرزومندم
۱۶۵	۱۴۸ نبود هیچ مرا غیر یار و خرسندم
۱۶۶	۱۴۹ روزی که بروی تو صنم مینگرستم
۱۶۷	۱۵۰ دلبر چو تو ای پری ندیدم
۱۶۸	۱۵۰ سرم فدای تو بنگر بجان شعله ورم
۱۶۹	۱۵۱ بیرحم اگر اسیر تو صیاد نیستم
۱۷۰	۱۵۱ دیدمت روی و ز بس واله و حیران بودم
۱۷۱	۱۵۲ نرانم ای فلک از آستان دلدارم
۱۷۲	۱۵۳ دیدم آن طره طرّار و گرفتار شدم
۱۷۳	۱۵۴ از نگاری بدل غمزده باری دارم
۱۷۴	۱۵۵ ز عشق افکندی ای دل شعله‌ای بر جان ناشادم

شماره غزل	شماره صفحه
۱۷۵	۱۵۶ نه بر در دوست راه دارم
۱۷۶	۱۵۷ منت ای رشک گل، گر بسته گل دسته آوردم
۱۷۷	۱۵۷ شد پاره گلیمی سیه آن پشم که رشتیم
۱۷۸	۱۵۸ منم آن مرغ گرفتار که تا بگشادم
۱۷۹	۱۵۹ در آغاز از غم عشق نکو رویان حذر کردم
۱۸۰	۱۶۰ نظر بستم به منظوری در این بوم
۱۸۱	۱۶۱ گرندامت داری از کردار خود خیز ای ندیم
۱۸۲	۱۶۳ دلبری را از دل و جان بنده ام
۱۸۳	۱۶۴ بصد حسرت ز کویت ای مه نامهربان رفتم
۱۸۴	۱۶۵ ز آرزوی تو دایم بجستجوی تو باشم
۱۸۵	۱۶۶ من سرگشته گر آن شوح را از انجمن رفتم
۱۸۶	۱۶۷ ز کویت هیچ میدانی چه سان ای سیمبر رفتم
۱۸۷	۱۶۷ مپرس ای بی وفا کز محفل وصل تو چون رفتم
۱۸۸	۱۶۸ به من بیمار دل گوید به آه و ناله با یاران
۱۸۹	۱۶۹ این بخت خواب آلوده را ای آسمان بیدار کن
۱۹۰	۱۷۰ ز جان و دل ترا ای لعبت چین
۱۹۱	۱۷۱ آیا بود آن بخت که آن سرو خرامان
۱۹۲	۱۷۲ همی گردد صبا در گلشن امشب عنبر افشانان
۱۹۳	۱۷۳ دوشم آمد به سر آن سرور خورشید و شان
۱۹۴	۱۷۴ شد ز قرب رقیب خون دل من

شماره غزل	شماره صفحه
۱۹۵	آمد دگر آن صنم خرامان ۱۷۵
۱۹۶	بیرحم تفقدی بما کن ۱۷۶
۱۹۷	صبح است و صبحی باد و باران ۱۷۷
۱۹۹	افروخت جان زارم از سوز عشق جانان ۱۷۸
۲۰۰	بر آر دست و سر زلف عنبری بشکن ۱۷۹
۲۰۱	بمن تا چند گوئی بی وفا با مدعی سرکن ۱۸۰
۲۰۲	دلا با خوی تند آن مه نامهربان سرکن ۱۸۱
۲۰۳	خوش آنکه ز جور روزگاران ۱۸۲
۲۰۴	کجاست خضری بشام هجران که در فراقش چو مهر تابان ۱۸۳
۲۰۵	ای بلای جان بیماران غم بالای تو ۱۸۴
۲۰۶	زنی خنجر ز مرگان تیغ از ابرو ۱۸۵
۲۰۷	جان سپارم از غمت، شام بخاک کوی تو ۱۸۶
۲۰۸	بده ای پیر مغان باده که از کهنه و نو ۱۸۶
۲۰۹	ای پیر خاتقاه بطاعت زره مرو ۱۸۷
۲۱۰	ای رهنورد عشق خدا را زره مرو ۱۸۸
۲۱۱	بسکه دلداری تو کوشد بدل آزاری تو ۱۸۹
۲۱۲	ای دل آزار ز بیماری دل زاری تو ۱۹۰
۲۱۳	ای ستم کار چگویم ز ستمکاری تو ۱۹۱
۲۱۴	ای توام غمگسار دیرینه ۱۹۱
۲۱۵	سحرگاهان که آن یاریگانه ۱۹۲

شماره غزل	شماره صفحه
۲۱۶	۱۹۴ آن سرو خوشخرام چه خوش میرود به راه
۲۱۷	۱۹۵ در دوریت ای نگار دلخواه
۲۱۸	۱۹۶ ز هجرت آتش افتادم بجان والله بالله
۲۱۹	۱۹۷ چون جان چرائی زیب تن جسم مرا گر جان نه‌ای
۲۲۱	۱۹۸ ای دل غافل که سیر جلوۀ وی میکنی
۲۲۲	۱۹۹ ز درمانده بیدل بی قراری
۲۲۳	۲۰۰ هر کرا محو تماشای خود ای گل میکنی
۲۲۴	۲۰۰ گر دست دهد مهری باد صبائی
۲۲۵	۲۰۱ ناصح که ره چاره‌ام از عقل نمودی
۲۲۶	۲۰۱ بچه رو کنم شکایت برت از غم نهانی
۲۲۷	۲۰۲ مرا از درد دل دستی و در دست او دستی
۲۲۸	۲۰۳ زبان گر رهن دل‌داری نداری
۲۲۹	۲۰۴ ز دل بردار و بر جان وفانه
۲۳۰	۲۰۶ باز دل برده ز من تازه گل رعنائی
۲۳۱	۲۰۸ بر سر تخت سروری ای که قدم نهاده‌ای
۲۳۲	۲۰۹ ترک دیار کرده‌ام در غم ترک زاده‌ای
۲۳۳	۲۱۰ فتاده بود دلم در رهت ز کینه شکستی
۲۳۴	۲۱۱ نمودی غیر را عزت که خواریهای من بینی
۲۳۵	۲۱۱ علاج درد توانم کی از هزار یکی
۲۳۶	۲۱۳ ز من بصورت اگر دوری بدیده نهانی

شماره غزل	شماره صفحه
۲۳۷	۲۱۴ چون تو سروی که دیده در چمنی
۲۳۸	۲۱۵ ای جان جهان دلستانی
۲۳۹	۲۱۶ یار اگر تو را نیست با ما وفا و یاری
۲۴۰	۲۱۷ هر دم به رنگی رخ می‌نمائی
۲۴۱	۲۱۸ تو که سر خیل بتانی به وفا داری و یاری
۲۴۲	۲۱۸ بر من گذر کن از مهریانی
۲۴۳	۲۱۹ ای خوب چهره از همه خوبان نکوتری
۲۴۴	۲۲۰ ای عشق سینه سوز ندانم چه اخگری
۲۴۵	۲۲۱ مهی دیدم نهان اندر نقابی
۲۴۶	۲۲۴ ای ستمدیده کشی در نظرت عین خوشی
۲۴۷	۲۲۵ مهری نشسته در دل از ماه کج کلاهی
۲۴۸	۲۲۶ تو را نبود بجز مهر، رسم و آئینی
۲۴۹	۲۲۷ گروهی پای تا سر چشم تا از در برون آئی
۲۵۰	۲۲۸ نسل المربع و عَمَن بهنم و فی العلواتی
۲۵۱	۲۲۹ من المبلَّع عَنّی تحبّیتی و سلامی
۲۵۲	۲۲۹ قاصد بمن آراز بر دلدار پیامی
۲۵۳	۲۳۰ باز دل دادم بدست دلبری
۲۵۴	۲۳۲ چه گویمت که کدامی چه پرسمت که چه مانی
۲۵۵	۲۳۲ ای آنکه بقدر سرو به رخ غیرت ماهی
۲۵۶	۲۳۳ چو یار نازنینم نازنینی

شماره صفحه	شماره غزل
۲۳۴	قاصد دمی شود که به حال نظر کنی ۲۵۷
۲۳۶	سرور را بنده کنی گر تو به رفتار آئی ۲۵۸
۲۳۷	میرای صبا غبارم بدیار آشنائی ۲۵۹
۲۳۸	ای گل تو شمیم یار داری ۲۶۰
۲۳۹	از آن صهبای روح افزا کرم کن جامی ایساقی ۲۶۱
۲۴۰	تا به چند ای دل سودا زده غافل باشی ۲۶۲
۲۴۱	گریک نفس به خلوت روحانیان روی ۲۶۳
۲۴۲	شادمان خاطر پدری ۲۶۴
۲۴۳	دل زن برد هندوی سیهی ۲۶۵
۲۴۳	تو آن شوخ دل آرائی باین خوبی و رعنائی ۲۶۶
۲۴۴	ای دل که بخواری جا، در کوی کسی داری ۲۶۷

پایان غزلیات

شماره صفحه	قصیده	بیت اول
۲۴۶	در نعمت رسول اکرم (ص)	رهزن دانش و بینش
۲۶۴	در مدح مولای کونین علی (ع) ای که سودای جهانیت شده	سرمایه و سود

پایان قصاید

پاره‌ای لغات و کلمات مشکله و معانی آنها

آب خضر: آب حیات	ابراهیم بود - آزر به بتگر و بت تراش
آب حیات: طبق روایات، نام چشمه‌ایست در ناحیه‌ای تاریک که موجود به ظلمات است. آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد. گویند اسکندر بطلب آن شد و نیافت، و خضر پیغمبر بدون رسیدن و از آن آب آشامید و جاوید گشت، آب بقا - آب حیوان، آب زندگی، آب زندگانی.	معروف است
آتش طور: آتشی است که در کوه طور روشن شد و موسی (ع) آنرا بدید	آزری: منسوب به آزر
آذاری: منسوب به آذار	آلای: در کلمات مرکب به معنی
آذار: ماه اول بهار (فروردین) کلمه سریانی: ششمین ماه از ماههای سریانی که عرب آنها را «شهورالروم» نامد.	آلایند آید - دهان آلای - لقمه آلای - آلای جهان
آز: حرص - طمع - زیاده جویی	آماج: خاک توده کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند، نشان - نشانه - هدف آمال - آرزوها - امیدها.
آزر: نام پدر حضرت ابراهیم خلیل - این نام در قرآن مجید در سوره ۶ (الانعام) آیه ۷۶ آمده ولی در مدارک قدیمه به عنوان نام پدر ابراهیم یاد نشده و نام حقیقی او تارح یا تارخ است و گفته شده آزر نام خادم وفادار	آهنگ پهلوی: سرود خوش به پهلوی یا پارسی فصیح.
	ابن: پسر - زاده نرینه از آدمی.
	ابن عم: پسر عمو.
	آبنا:
	پسران.
	ابرار: بار و بر - نیکوکاران
	اجمل: سخن بطرز مهم - خلاصه
	اخیار: نیکان - برگزیدگان - نیکوتران - آنان هفت تن هستند از جمله ۳۵۶ تن مردان غیب.
	اجاج: جمع اج
	آج: کدوی میان تهی
	ازل: دیرین - دیرینه - همیشگی - بی

برید: قاصد خوش خبر - نوید مژده آور	آغاز - ابدی - سرمدی
- فلک - ماه - زحل	اشتلم: اخذ چیزی بزور - لاف پهلوانی
بسمل: هر حیوانی که آنرا ذبح کرده و	زدن - تندى خشونت ورزیدن - تعدی
سر بریده باشند و یا به شمشیر کشته	کردن اعمال زور کردن.
باشند	اشهب: هر چیزی که رنگ آن سیاه و
بوار: نیست شدن - هلاک گشتن -	سفید باشد - اسب خاکستری - خنگ
نیستی - ویرانی - زمین خراب - زمین	اغیار: بیگانگان - دیگران
نامزروع - خاک هلاکت	افول: غروب
پریزاد: پری زاده - فرزند پری - به	افتقار: فقیر شدن - بینوا گردیدن -
استعاره فرزند زنی زیبا	نیازمند گشتن - فقر - تهیدستی -
تایب: توبه کار - توبه دار - نادم	درویشی
ترضیع: گوهر نشان کردن - جواهر	اقصى: دورتر - اقصی نقاط - دورتر
نشاندن سیکی بودند کلمات در	اکل: خوردن
مصرعی با مصرع دیگر	الم: دردمند شدن
تریاق: ضد گزش درندگان - پادزهر -	الست: آیا نیستم - روزازل
تریاک - افیون	امل: امید (آرزو
تذرو: قرقاول	ایاغ: (ایاق) کاسه - پیاله شرابخوری -
تعب: رنجه شدن - رنجور گشتن -	جام - ساغر
خستگی - ماندگی - سختی -	باذل: بخشش کننده - بذل کننده -
مشقت	(فاعل بذل)
تغافل: خود را به غفلت زدن - غفلت	بایع: بیع کننده - فروشنده (فاعل بیع)
ورزیدن	بادیه: بیابان - صحرا
توسن: وحشی - رام ناشونده - سرکش	برقع: قطعه‌ای پارچه که زنان صورت
ثعبان: مار بزرگ - اژدها	خود را پوشانند - روی بند - نقاب
ثری: خاک زمین	بُراق: اسب تیز رو - مرکب رسول الله
ثریا: چهلچراغ - پروین - منزلی از منازل	(ص)

حذر: پرهیز - پرهیز کننده - ترسنده -

ترسان

حصول: بدست آمدن - حاصل شده

حضيض: نشیب - پستی

حور: زن سیاه چشم: زن بهشتی

خار: گیاهی که دارای شاخه‌های

باریک و نوک تیز و برنده است - تیغ -

هر چیز نوک تیز و خراشنده

خد: رخسار - گونه - روی

خرابات: خرابه - ویرانه‌ها - می‌کده -

مرکز فسق و فجور - جای بی اعتنائی به

رسوم و آداب و عادات

خرابات مغان: مقام وصل و اتصال که

واصلان بالله را از باده وحدت

سر مست کند

خرام: رفتار آهسته از روی ناز - زیبایی و

وقار

خرقه: قطعه‌ای از پارچه - تکه‌ای لباس

- جبه درویشان

خصم - دشمن

حضاب - آنچه که موی سر و صورت یا

پوست بدن را بدان رنگ کنند

خلد: دوام - هیشگی - بقا - بهشت برین

- بهشت اعلی

خنزیر: خ - ن - ز - ی - ر

خوار - پست - ذلیل

قمر

ثمین: گران بها - پر قیمت - قیمتی -

گران

ثمن: بها - ارز - نرخ - قیمت

ثنا: تعریف - تمجید - آفرین

ثمود: قومی از اقوام قدیم عرب که

مسکن آنان در حدود موصل میان

حجاز و شام بوده، صالح پیغمبر ازین

قوم بود، و طبق روایات چون آن قوم

شتر صالح را پی کردند، عذاب صیحه،

آوازی سخت مدهش که از جانب

آسمان شنیده میشد. برایشان نازل شد

و همگی بمردند.

جرس: زنگ - درای - دعا کردن به آواز

خوش

جاه: مقام جلال - فر - شکوه - منزلت -

درجه - رتبه

جبرئیل: جبرائیل - یکی از فرشتگان

مقرب خداوند - حامل وحی - به

اصطلاح صوفیان دل که مهبط انوار

الهی و محل وحی و الهام اوست

چگل: زیبا روی - گل و لای و لجن

چنگ: نوعی آلت موسیقی

حجر: منع کردن

حجر: سنگ

حجر: کنار - دامن

سبق خوان: کسی که مقداری از کتاب
همه روزه فرا میگیرد.

سحاب: ابر

سحر: جادو

سدره: پیراهن سفید و گشاد بی یقه و
آستین کوتاه ، این پیراهن از البسه
زردشتیان است و پوشیدن آن بر هر
زردشتی که به یازده سالگی میرسد
واجب است.

سدره نشین: فرشته مقرب

سرمد: پیوسته - همیشه - جاوید

سقر: دوزخ - جهنم

سنی: رفیع - بلند - عالی مرتبه.

شمسه: آنچه که از فلز بشکل خورشید

سازند و بالای قبه و مانند آن نصب

کنند - نقش و نگاری که با گلابتون بر

جامه دوزند - هر تصویر مدور دمنش -

بت - صنم - نارنج - لیمو - قرص نان

شرزه: خشنماک - خشمگین - زورمند -

قوی - تند و تیز.

شعر: موی (انسان یا جانور) مردمک -

پلک چشم - نوعی پارچه ابریشمی

نازک و اعلی که در کنار و حاشیه لباس

یا دامن دوزند.

صواب: راست - دریت - حق

صنم: بت - معشوق - دلبر.

راحل: کوچ کننده - رحلت کننده

رازق: روزی دهنده

رزاعی: رزاق بودن - روزی رسانیدن

راتب: دایم - برقرار - وظیفه - مستمری -

راتبه

راجل: کسی که پیاده راه رود - پیاده -

رجال - رجاله - کم سواد - بی سواد

رئوف: مهربان مشفق

ردا: جامه ای که روی جامه های دیگر

پوشند

رسا: بالغ - بلند لایق - قابل

رف رف: فرش - گستردنی - دامن

خرگاه - بالش - نوعی ماهی

رمیم: پوشیده - کهنه

رمح: نیزه

روان: روح انسانی

روضه: باغ - گلزار

زغن: نوعی پرندۀ از دسته بازها - موش

گیر - غلیواج

زرین کلاه: دارای کلاه زرین - ساقیان

زرین کلاه - افتاب - خورشید

زراق: مکار - فریبکار - ریاکار

سبق: آنچه که بر سر آن در مسابقه

اسب دوانی و تیر اندازی شرط بندند.

مقداری از کتاب که همه روزه آموخته

شود.

صبا: بادی که از جانب شمال شرق وزد
و آن بادی خنک و لطیف است، ابد
برین، باد مشرق - باد پیش یکی از
شعب بیست و چهارگانه موسیقی
قدیم و آن پنج نغمه است، و به
«راهوی» نزدیک است
صبح: بامداد صبح اول روز مقابل
مساء
صبیح: خوبرو و سفید چهره مقابل
ملیح - روی نیکو
صباح: میکو روی شدن، خوبرویی،
زیبائی جمال
صلاع: دردسر - شفی، دردی که در
یک جانب سر حادث شود - موجب
زحمت - مزاحمت
صعود: به بالا رفتن - برآمدن، بالاروی،
عروج، ارتقاء مقابل نزول
صغار: جمع صغیر - کودکان، خُردان
مقابل کبار
صرصر: باد سخت و سرد - باد بلند
آوازه - اسب و اشتر تندرو و جلد
ضیا: ضیاء - نور - روشنائی
ضلالت: گمراه شدن - گمراهی
طرفه: چیز تازه - نوع و مطبع - شیء
عجیب - شگفت آور - مال نو
طرب: شادشدن - شادمان گردیدن -

شادی - شادمانی - نشاط
طور: کوه طور - کوهی است در شبه
جزیره سینا که موسی (ع) در آن به
مناجات پرداخت نور الهی را مشاهده
کرد جبل طور - طور سینا.
عَوَز: یک چشم شدن - یک چشمی
عور: لخت - برهنه - یک چشمان
عناد: ستیز کردن - لجاج ورزیدن - تمرد
- گردنکشی
عنادل: جمع عندلیب - بلبلان
عَلَم: نشان - نشانی که در راه برای
شناختن آن بر پا سازند - منار - نشان
لشکر - درفش - رایت
عشاء: بیرق اول تاریکی از مغرب تا
نماز خفتن - یا از روال آفتاب تا طلوع
فجر - شامگاه
عظم: استخوان
عز: ارجمند گشتن - ارجمندی
عذب: گوارا - خشگوار - خوش -
شیرین - نغز
عذار: رستن گاه - خط ریش - رخساره -
چهره - عارض
غاصب: ستم ستاننده - گیرنده چیزی
بقهر و ظلم
غدا: بامداد
غداء: غذائی که در بامداد تناول کنند

روا - رواج	غمز: اشاره کرده به چشم و ابرو سخن
کبریا: عظمت - بزرگی - بزرگمنش -	چینی کردن - آشکار کردن از کسی
عرور - تکبر - خداوند تعالی	غنون: بخواب رفتن - در خواب شدن
کبار: جمع کبیر - بزرگان	- آسودن - آرمیدن
کجل: سر مه کشیدن	فر: فروغ ایزدی
لجه: میانه آب دریا - عمیق ترین موضع	فر: پر
دریا	فر: گریختن
لؤلؤ: مروارید	فرقت: جدایی - مفارقت - دوری
لامع: درخشنده - درخشان - تابنده -	فتور: آرمیدن آب بعد از جوشش - آرام
تابان	شدن پس از تندی - نرم شدن بعد از
لعب: بازی کردن - بازی	سختی
لقا: لقاء - دیدار کردن - دیدن	فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش
لمعه: یک درخشش - روشنی - پرتو	زین اشب آویزند - سموت زین - ترک
ماء: آب آب روان	بند
مالک رقاب: (مالک الرقات) مالک	قاید: پیشوا - راهبر
رقبه ها - مهمتر افراد	قاب قوسین - کنایه از قرب و نزدیکی
متبرک: مبارک - میمون - مقدس	قانع: قاطع - برنده - شکننده - کوبنده
متاع: آنچه که از آن سود برند - کالا	قصر: کوتاه کردن - منع کردن - باز
محمل: کجاوه که بر شتر بندند. هودج،	داشتن
آنچه که مطلبی را بدان حمل و تأویل	قصر: کوشک - کاخ شاهی
کنند.	قفا: پشت گردن - پشت - پی - دنبال
مخذول: خوار کرده شده - زیون	قوام: اصل چیزی - مایه زیست -
گردیده - جمع مخاذیل	اعتدال - عدل - راستی - پایه - ستون -
مذاق: چشیدن - ذوق - قوه چشیدن -	عماد
طعم چیزی	کاهل: تنبل - سست - ناتوان
مروق: صاف کننده، رواق - سازنده -	کاسد: ناروا - نارایح - بی رونق - مقابل

موالات: با کسی دوستی و پیوستگی داشتن - پی در پی کردن کاری را - دوستی - پیوستگی	معمار - خارج گردیدن از دین و آیین مرصع: آنچه که در آن جواهر نشانده باشند - در زر و جواهر گرفته
نخبیر: شکار	مساء: اول شب شبانگاه - مقابل صبح
ناطقه: مؤنت ناطق - قوه تکلم و بیان	زان مقابل ظهر و مغرب
نعت: وصف کردن - مخصوصاً توصیف نیکو	مسیحا دم: آنکه دمش همچون عیسی مسیح (ع) باشد در زنده کردن مردگان
نمرود: عنوان پادشاهان کلدیه: پادشاه معاصر ابراهیم (ع)	مشاکل: مشکل‌ها
نشور: زنده کردن: زنده شدن مردگان در روز رستاخیز - روز قیامت	مشاکل: مانند شونده - مسابه - مانند
نفاق: رواج یافتن - رونق داشتن - دو رویی کردن	مصاف: محل‌های صف زدن - میدان جنگ - کارزار
نعیم: وسیله خوشی و شادمانی در زندگانی - نعمت - پر نعمت	مظهر: جای آشکار شدن - محل ظهور - تماشاگاه
ناسور: زخمی که در گوشه چشم، بن دندان پیدا شود - زخم غیر قابل علاج - جراحی که به سختی علاج پذیرد	معاد: دشمنی کردن - دشمنی - عداوت
نارحجیم: آتش جهنم	معموره: جای آبادان - ناحیه آباد
نکھت: یک بار تنفس کردن بینی - بوی دهان	معهود: عهد کرده شده - پیمان کرده شده
ناقه: شتر ماده - آن که از بیماری بیرون آمده و هنوز کاری نشده	معین: روان - جاری - آب روان پاکیزه
وادی: گشادگی میان تپه‌ها و کوه‌ها - زمین نشیب هموار - صحرا - بیابان	مغان: جمع مغ - مردان روحانی زرتشتی
ودود: بسیار مهربان - بسیار دولت	مکمن: جای پنهان شدن - کمینگاه
	مکتوم: پوشیده شده - پنهان شده
	مُل: شراب انگوری
	مولوی: منسوب به ولی - عنوانی است برای شیوخ تصوّف - دستاری که مشایخ بر سر گذارند

کب

دارنده
ولا: ولاء - محبت - قرب - صداقت -
مصادقت - نزدیکی - پیایی کردن -
دوستی کردن با کسی
وساوس: جمع وساوس - تردید و
شکی که در ضمیر انسان پدید آید -
شک و شبهه در عبادات و احکام
وحی: پیام خدا به پیغمبر
واقف: کار آزموده - داننده - مطلع -
باخبر - مجرب
ورطه: زمین پست - هلاکت - امری
دشوار که از آن نتوانند رهایی یابند -
چاه - مهلکه
هزار: بلبل
هور: خور - خورشید - آفتاب - ستاره
همائی: به معنی فرخنده - پرنده‌ای
است از راسته شکاریان
هایل: ترساننده - سخت موهش
هالک: نیست شوونده - هلاک شده
مردن
هجر: جدایی کردن - جدا شدن -
جدایی - فراق - دوری
هندوی سیهی: زلف سیاه معشوق - چشم
سیاه - غلام - نوکر
هیجا: جنگ - نبرد
یمن: جانب راست - مقابل یسار -

آثار دیگر مصحح این کتاب که به فرهنگ ایران اسلامی تقدیم شده است:

اهتمام و تصحیح

و حواشی

- ۱- دیوان «وفا» میرزا محمدحسین فراهانی «وزیر زندیه»
- ۲- دیوان میرزا ابوالحسن فراهانی «معاصر صفویه»
- ۳- دیوان فرقتی (ابوتراب بیک فرقتی انجدانی فراهانی) معاصر صفویه
- ۴- دیوان وافى نجار (استاد ابراهیم وافى بصرى كزازی)
- ۵- دیوان ادیب الممالک فراهانی (میرزا صادق امیری فراهانی)
- ۶- دیوان علی نقی کمره‌ای فراهانی
- ۷- دیوان شمس الشعرا میرزا مهدی گواری
- ۸- دیوان نظام الشعرا فتح‌الله مکی
- ۹- دیوان میرزا اسماعیل فدایی آستانه‌ای
- ۱۰- دیوان کامل میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی
- ۱۱- دیوان کامل فخرالدین عراقی فراهانی
- ۱۲- دیوان شعرای بی‌دیوان فراهان (مشمول بر آثار - جلال‌الدین جعفر فراهانی - ملک طیفور و شاه طاهر و ملا داعی انجدانی فراهانی و محیط - گلبن فراهانی و دیگران)
- ۱۳- دیوان کامل عبرت نائینی
- ۱۴- دیوان کامل طبیب اصفهانی
- ۱۵- زندگی نظامی
- ۱۶- سعدی و پیروان او
- ۱۷- سرزمین و مردم فراهان
- ۱۸- بزرگان فراهان
- ۱۹- اصلاحات ارضی در فراهان
- ۲۰- سه مرد تاریخ‌ساز ایران (مشمول بر احوال قائم‌مقام فراهانی - امیرکبیر فراهانی - دکتر مصدق)
- ۲۱- زندگی دکتر سید محمود حسابی
- ۲۲- ماده تاریخ در شعر فارسی
- ۲۳- دیوان اشعار حسرت فراهانی (مجتبی برزآبادی فراهانی)